از خوب و زشت هر چه بدل بود مرا
بر خویشتن چو آینه هموار میکنم

خوش غفلتی نصیب شد از چشم خاکیم
خواب خوشی بسایه دیوار میکنم

خاشع امیدواری من ناامیدیست
جرم نکرده را همه اقرار میکنم

گهی که مطلعی از انتخاب می‌بندم
رخ ترا بمثل آفتاب می‌بندم

زبسکه داغ تو سر تا بپا چو خورشیدم
ره نگاه بمردم ز تاب می‌بندم

زبیم آنکه مبادا برون رود مضمون
ز دست فکر بهر بیت باب می‌بندم

ز برگ غنچه دل در هوای صبح خیال
بروی شاهد معنی نقاب می‌بندم

خیال زلف تو هر گه که در میان آید
کمر بخدمتش از پیچ و تاب می‌بندم

ز داغها که برون رفته است از دستم
بسینه سوخته جمع حساب می‌بندم

ز شوق لاله عذاری درین چمن خاشع
چو اشک خویشتن از آتش آبمی

دور از بهشت کوی تو بی تاب مانده‌ام
در بند شوق این طرف آب مانده‌ام

در بحر اشک حسرت آن بزم دلکشا
مینا بسان ز حلقه گرداب مانده‌ام

من بیقرار و بسته کوچه فرار — در شیشه همچو عقده سیماب مانده‌ام
جا کرده است بسکه بدل کوه کوه غم — در رهگذار شورش سیلاب مانده‌ام
سوهم سیاد قامتی از خویش برده است — آغوش کرده بازو چو محراب مانده‌ام
تا کشته سبز زرد بود رنگ حاصلم — در خاک تن فسرده و بی آب مانده‌ام
خاشع ز بسکه گریه ز دل جوش میزند — چون مردمک بچشمه خوناب مانده‌ام

فکر آن موی میان عمریست بیجا میکنم — میشود گم هر قدر مضمون که پیدا میکنم
بر سر کوی توام دارد وفا پامال غم — ورنه من با چرخ کی هرگز مدارا میکنم
از جفای گردش چرخ دو رنگم باک نیست — در وفا یکرنگ عشقم از که پروا میکنم
آرزوی پای بوسش کی ز سودا میشود — خویش را در کوی او با خاک سودا میکنم
شربت [illegible] غیر از آبرو — درد دل را از خموشیها مداوا میکنم
کی زبان از وا شود عرض حالم اگر است — از نگاه خون چکان عرض تمنا میکنم
میگدازم هر قدر خاشع چو شمع از دوریش — از برای دیدنش سامان مهیا میکنم

تا چون سخن از آن لب شیرین جدا شدم
لب تشنه دور از لب آب بقا شدم

هر دل که داشت داغ ز عشق تو سوختیم
شیرازه بند دفتر مهر و وفا شدم

بیگانه بود غیر خیال وفای تو
با هر که در قلمرو عهد آشنا شدم

آرام جان بسینه بیتابی دل است
هرچند مبتلا نشدم مبتلا شدم

اندیشه بهار و خزان محو شد ز دل
آسوده از دورنگی خوف و رجا شدم

برهم زدم معامله هست و نیست را
فارغ ز قید کشمکش مدعا شدم

خاشع سرم فرود نیامد بسروری
در راه خاکساری دل نقش پا شدم

چشم جادوی ترا دیدم و از کار شدم
به بلای سیهی باز گرفتار شدم

هر سر مو بتماشای تو حیران گردید
مرکز دایره طلعت دیدار شدم

سنگ اطفال ز بس بر سرم از هر سو ریخت
گوشه نشین بتغافل سایه کهسار شدم

قابل تربیت عشق نباشد هر کس
میکنم شکر که شایسته آزار شدم

با خیال قد او خواب هم آغوشی کرد
از قیامت اثری دیدم و بیدار شدم

مستی آنست که در نشه هشیار است
خرم غیبت ز خود تا که خبردار شدم

دولتی

دوش در خواب ز شوق گل روی چاشنی
مرغ دل زمزمه کرد که بیدار شدم

۲۸۴ ۳

یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم — بود آرام جهان دستی که بر دل داشتم
همچو گل چینی که در شود خویش [illegible] — غنچه بودم تا نگه سوی تو غافل داشتم
تا دلم بهری ز داغ مهر جانسوزی نیافت — در بغل از جزو هستی فرد باطل داشتم
خاک از بهای من در کوی کی بازی نبود — پند دیگر هر نفس از صورت گل داشتم
عضو عضوم تا سری با شوق تیغ غمزه داشت — آستین افشانی چون مرغ بسمل داشتم
جز بعکس مدعا با من کسی همدم نشد — چهره بود آینه تا با خود مقابل داشتم
در کنارم فتنه و بودم ز آفت بر کنار — تا بگردن دستی از شوخی حمایل داشتم
شب که سودای سر زلف تو طوفانی [illegible] — همچو بحر از اضطراب دل سلاسل داشتم

حسن آن روزی که خاشع پیش رعنایی نداشت
گل بسر از داغ عشق و پای در گل

والله نوبهار شد چشمم — عینک خط یار شد چشمم
پیر کنعان یوسفی گردید — شهره روزگار شد چشمم

پر شد از داغ بسکه سر تا پا
نرگس لاله زار شد چشمم

سنگ اطفال بسکه بر سر ریخت
چشمهٔ کوهسار شد چشمم

بر سر شوق گلستان رخی
رگ ابر بهار شد چشمم

بر رخ آفتاب تابانش
کهی کرد و تار شد چشمم

در رهش تا ز گریه خالی شد
نقش پای غبار شد چشمم

همچو اختر ز عکس آن در گوش
گهر آبدار شد چشمم

تا خیالش بدیده روی نمود
سیر از روزگار شد چشمم

بر رخ خوب و زشت حیرانست
تا که آیینه دار شد چشمم

خاشع از آب و تاب مژگانم
شبنم خار زار شد چشمم

آتش آب دیده بودارم
جان بر لب رسیده دارم

هر دم از خویش میکند وحشت
دل از خود رمیده دارم

راز دل را چسان کنم پنهان
رنگ روی پریده دارم

چه توقع ز مردمم که مدام
اشک بر رو دو دیده دارم

لالهٔ گلستان هجرانم / بجگر داغ دیده دارم

سخنم در حجاب خاموشی است / دم افسون دمیده دارم

چه غم از شور بحر گوهر را / خاطر آرمیده دارم

خاشع از حاصلم چه میپرسی / کشت آفت رسیده دارم

تا از تو ای بهار تمنا جدا شدم / بیکس شدم غریب شدم بینوا شدم

راضی ز خویش گرچه نیم در وفا ولی / بسمل شدم بگرد تو گشتم فدا شدم

بیگانه بود دل که ازین قوم هر که بود / با هر که آشنا شدم آشنا شدم

مانند شمع بسکه کشیدم سری بکوی خویش / در راه رهنمای خود نقش پا شدم

هر که خیال آن خم ابرو بدل گذشت / از پای تا بسر همه دست دعا شدم

تا آمدم بکوی تو رفتم ز خویشتن / حاصل غبار خاطر باد صبا شدم

افتادم آنقدر ز نظرها که عاقبت / خاشع بچشم اختر خود توتیا شدم

چو در فکر شب وصل تو ای دیر آشنا افتم / ز جوش آه حسرت در صف روز جزا افتم

چنان از ضعف هجران توانائی برده ز جسمم / که در راه وفا هر دم ز خود غیری جدا افتم

بغربیادم تهی دستی رسید آخر درین گلشن / ندارم اینقدر سامان که از برگ نوا افتم

چنان از فتنهٔ زلفش جهان آشفتگی دارد / که هر سو رو کنم یک عمر در دام بلا افتم

نباشد گریه ام بی ناله چون مینا درین محفل / بجای شوق خالی کن ولیکن تا از صدا افتم

بحال زحمت بی سود خویشم رحم می آید / بعجز و ناله تا کی از پی هر بی وفا افتم

نه هندستان بود تا زود باید رفتنم خاشع / که هر چندی که مانم پیش در حرص و هوا افتم

گرچه خاموش تر از راز نهان آمده ام / لیک پا تا سر از شوق فغان آمده ام

از سر کوی تو مانند هلال ای خورشید / رفته پنهان ز نظرها و عیان آمده ام

کعبه بودی که بیاد دل من ارزانی دار / همه جا دل بکعبه ای جان جهان آمده ام

بتمنای هم آغوشی ایام وصال / رفته چون تیر ازین بزم و کمان آمده ام

بس بود آمدنم راز تو دیدار و بس / که گلگشت نه پی سود و زیان آمده ام

نگشتم چون بسر کوی تو پای دل خویش / که ز بیداد ستمی ایام بجان آمده ام

نیستم بار دل کس ز سبکروحیها / گرچه بر خاطر آفاق گران آمده ام

[illegible]

مشو ز زمزمهٔ شور شکستم غافل | که دل آزرده تر از رنگ خزان آمده‌ام
نفسم برق صفت سوخته از آتش دل | از ره شوق ز بس گرم عنان آمده‌ام
گر سر فخر بعیوق رسانم شاید | که بکوی تو بپابوس سگان آمده‌ام

خاشع خویشم اگر خوانی و گر دور کنی
که ترا گفته ز هجران بامان آمده‌ام

نظر تا بر گل رخسار آن رشک چمن بستم | ز حیرت نقش چون آیینه بر وجه حسن بستم
براه انتظار یوسفی از جوش خون دل | ز مصر حسن آیین تا در بیت الحزن بستم
بسعی تیشهٔ اندیشه شیرین کار کردیم | طلسمی در محبت از وفا چون کوهکن بستم
وفاداری ندیدم جز جفا از اهل این گلشن | نه از بیگانه گل چیدم نه طرف از خویشتن بستم
بجیب سود جان انداختم داغ محبت را | گشودم عقدهٔ دل را و نقد سوختن بستم
چو گل ترتیب دادم صفحهای داغ حسرت را | کتاب عشق را شیرازه از جزو بدن بستم

هر آن روزی که وصف حسن آمد بر زبان خاشع
زمام عشق تعویذی ببازوی سخن بستم

بیاد روی تو هر که بگل نظاره کنم | بهار محشری از جیب پاره پاره کنم

[illegible]

ز بس که بوی وفایی ز کس نمی‌شنوم
بآن رسیده که از خویش هم گمان کنم

گسست رشتهٔ تسبیح اشک غلطانم
ز شوق آمدنت چند استخاره کنم

فغان که نیست دو رانم این قدر فرصت
که پیرهن چو گل از دست شوق پاره کنم

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
که رو بماه تو و پشت بر ستاره کنم

کجاست رطل حریف آزمای [illegible]
که گریه را جز از مستی کناره کنم

چو هیچ سود از شکست دل جامع
چگونه نسبت آن دل بسنگ خاره کنم

زیان سود خواران را دلیل این بس که در عالم
ز عمر خویشتن هر لحظه میخواهند ماهی کم

کرم را در حقیقت منتی بر کس نباشد
که از همت بود محتاج سائل بیش از حاتم

برنجوی لبم را خاکش از دشنام رنگین کن
که زخم تیغ مژگان را [illegible]

براه جلوهٔ خورشید تا بای درین گلشن
سراپا دیده گردیده است دل چون عقدهٔ شبنم

فرو بستیم لب از گفتگوی خویشتن جامع
که بار از دل ما نیست در عالم کسی محرم

خویش را عاقبت از دست تو شیدا کردم
سینه را چاک زدم روی بصحرا کردم

[illegible]

۲۸۹

یک نظر بر گل رخسار تو کردم ز ازل / دیده را تا به ابد محو تماشا کردم

رفتم از کوی تو آشفته و چون ابر بهار / اشک را قافله‌سان مرحله‌پیما کردم

میخرامم به ره از خار جفا در گلزار / چه بگویم که چه با آبله‌پا کردم

هر غم و درد که هجران تو در کارم کرد / همه را بر دل ناکام گوارا کردم

هر که از حسرت دیدار تو رفتم از خود / خویشتن را بسر کوی تو پیدا کردم

آنچه امروز نشد کام دلم از تو روا / خاطر خود بتو جمع از غم فردا کردم

سود آمیزش یاران نبود جز تصدیع / ترک هم‌مشربی ساغر و مینا کردم

با خیال همه در هر قدمی همه عزم
جامع از بسکه بره [illegible] کردم

بخاطر دوش نقش بزم وصل یار می‌بستم / بچنگ نه فلک از آه حسرت تار می‌بستم

مرا گر طالع گرد تو گشتن بود چون قمری / ره نظاره بر سرو تو از اغیار می‌بستم

وفای ای صنم با رشتهٔ عهدت نمی‌بستم / وگرنه ترک دین میکردم و زنار می‌بستم

خوش آن حالت که پیشت گه ز شوق و گاه از حیرت / سخن آغاز میکردم لب از گفتار می‌بستم

ز حسرت تا بروز حشر آسایش نمیدیدم / اگر مرهم بزخم سینهٔ افگار می‌بستم

[illegible]

مرا از پا درآورد دست سر در راه سودایش چو بی مغزان چه میکردم اگر هشیار می‌بستم

اگر میداد چرخ پیر دست فرصتی جامی
طلسمی در سخن از نطق گوهربار می‌بستم

برشکال آمد و ما منتظر احسانیم ای سبب ساز سببی ساز که بس حیرانیم

خانه ما که شود منهدم از سایه ابر متوهم ز فرود آمدن بارانیم

عمرها شد که درین شهر ز لب بگشودن کس ندانست که ما بهر چه سرگردانیم

کار ما رفته ز دست و دل ما رفته ز کار پایمال ستم کشمکش دورانیم

ای که از حالت ما لطف ترا هست خبر دل ز کف داده و آشفته ولی سامانیم

گرد بر خاطر هیچ آینه از ما ننشست کسی آگاه نگردید که ما ویرانیم

در دم نزع بود خسته بپای جامی
چشم بر راه شفابخشی محسن جانیم

کسی را اگر چه آزاری نکردم ولی جز معصیت کاری نکردم

هم آوازی نشد هرگز نسیمم دلی خالی ز کهساری نکردم

ز آمیزش ندیدم راحت جان فدا تا دل بدلداری نکردم

ز دوم مهر خموشی بر لب از داغ — ز دوردت ناله زاری نکردم
خرابی را بخود هموار کردم — ز غیرت رو بمعماری نکردم
شکستم بر جگر نیشی خود را — ز پای دل برون خاری نکردم
شدم آیینه لیک از تیره‌بختی — نظر بر ماه رخساری نکردم
دوا کردم از آن رنج درد دل را — که از درد دل اظهاری نکردم
رقم کردم از آن کم این غزل را — که خاطر فکر بسیاری نکردم

یک وفادار از جهان بیوفا میخواستیم — در همه روی زمین یک آشنا میخواستیم
پر مکرر گشته اند این آشنا بیگانگان — خویش را هم یکچو روز از خود جدا میخواستیم
شکر بند کاشنایان رونما کرداندم — خوب واقع شد که ما هم از خدا میخواستیم
حرفها از آشناییهای دل بیگانه است — دوستی در عهد مانی بی ریا میخواستیم
پر بهم خورده است اوضاع جهان یکچند روز — این بساط مختلف را جابجا میخواستیم
از مصیبت انگیز منع شکوه ما می کنند — در جهانش چند روزی مبتلا میخواستیم
چرخ با ما خاکساران پر تکبر میکند — این بی مغز را در زیر پا میخواستیم

| | |
|---|---|
| ساده لوحی بین که در دشمار خویش را | |
| از طپیدن زبان خاشع دو اسخواستم | |
| هر راه تو شد غبار چشمم | شد ره انتظار چشمم |
| چشمت که تغافل است کارش | یکبار نشد دو چار چشمم |
| یکقطره نیامد از فراقت | اشک سحری نگار چشمم |
| سر تا سر داستان یعقوب | حرفیست ز انتظار چشمم |
| مژگان شده پایمال سیلاب | در دامن چشمه سار چشمم |
| از شوق تو نیست یکسر مو | نظاره باختیار چشمم |
| از جوش و خروش فیض مردم | دریا شده شرمسار چشمم |
| از گوشه چشم کرده شوخی | پنهان نگهی نگار چشمم |
| دور از رخ او مپرس خاشع | سوز و شب روزگار چشمم |
| در هسته چه می پرسی حال من سرگردان | بیزار ز جهانم و مشتاق [illegible] |
| یارب بدهم نوری از لطف عطا فرما | تا رخت کشم بیرون از ظلمت [illegible] |

از دست غم دوری تو ز بخت مهجوری
داغ غم همه بی مرهم دردم همه بی درمان

از بخت بد و از دون وز شعبده گردون
آسان شدنم مشکل مشکل شدنم آسان

هر کس نکند بیرون از سر وجود ما
پنهانی ما پیدا پیدایی ما پنهان

ای دوست بیا بگذر از پرسش حال من
کز غصه فزون دارد دل قصه بی پایان

از همنفسان خاشع افسرده بسی اینم
چون شمع مدار در ره اشکم بسر دامان

بیا ای گریه و از سر امشب گفتگویی کن
گذشت از حد تغافل آسمان را شست و شویی کن

ز طاعتهای زاهد گر خشک کاری بر نمی آید
علاج آتش دوزخ ز حفظ آبرویی کن

دماغ شیشه بازی نیست دور ساغر ما را
بیا ساقی برو فکر خمی فکر سبویی کن

چراغی همچو دل داری ز تاریکی چه میترسی
مشو نومید از گم گشته خود جستجویی

مکن سجاده را مسند که نخوت بار می آرد
درا در حلقه مستان و وجد از های و هویی

دلا دست از تلاش وصل خوبان بر نمیداری
بلی در دل آرزوها نیست علمی آرزویی کن

نبود تنگ محبت مایل هر خنده رو بودن
درین محفل دلت را گرم طوف شعله خویی

نگوئی آشنایی گر گذاری آرزو داری
نسیم خویش را بیگانه از هر رنگ و بویی

نیازم را سر و کار نیست با صبح بناگوشی
ز خون دیده و دل چون شفق خاطر صبوحی کن

چون در آیینه بخود محو شوی یادم کن
نفسی دل بده و گوش بفریادم کن

مپسند بیرحمی تو رنجش دل کاری نیست
میتوانی تو که تا شاد کنی شادم کن

لطف ظاهر بچه کار دل من می‌آید
چیست تعمیر خرابم کن و آبادم کن

عمرها رفت و نگردم که بیگانه بمن
آشنایی اگر این نیست تو ارشادم کن

چند بی لطف تو گم نام محبت باشم
بغلامی خود از بند غم آزادم کن

میروم رو بقفا از سر کوی تو بیا
رحمی از دور بحال دل ناشادم کن

میپرد رنگ ز رو تا بسرم می‌آیی
سیر سرگشتگی موج پریزادم کن

خاشع از موسوی اعجاز جانسوز گر گفت
بوی گل میشنوی گوش بفریادم کن

ساقیا بی یاد ما ساغر بلب همدم مکن
میرویم از خویشتن اینک توجه کم مکن

اختلاف معنی باطن ز صورت ظاهر است
اعتمادی بر وفای مردم عالم مکن

انتقام نفس دارد حرمتها در آستین
مدعی را بر مراد خویشتن ملزم مکن

۲۱۹

همنشین دلسوزی ما را بخاطر بگذران خویش
داغ ما را تا توان از اندیشه مرهم مکن

بندهٔ احسان مباش از اقتضای طبع
حلقه بر گوش دل از آوازهٔ حاتم مکن

قصه پردازان بسی در جستجوی مطلب اند
بر زبان راز دل هر گوش را محرم مکن

فرق در مشرب بود بسیار خاشع زینهار
کاسهٔ فغفور را نسبت بجام جم مکن

نگرد از بسکه همراهی بپر و بالم درین گلشن
ز تار عنکبوت آخر قفس شد آشیان من

ز جور پیچ و تاب چرخ از بس ناتوان گشتم
سر از مژگان برون آورده ام چون اشک از روزن

نگردم هیچگه یاد که عمری بود عالم سوز
نزد از آتش شوقت طپیدنهای دل دامن

کم ما میکند از بد از فروغ مهر در روزش
شبی گر در سرای ما چراغی میشود روشن

برنگ آمیزی روز و شب دوران نگاهی کن
ز مکر زال دنیا زینهار ایدل مباش ایمن

نسیمی کو که از مصر محبت بنجر آید
دماغ دیده ام را تر کند از بوی پیراهن

محبت کرد ما را مهربان با نیک و بد خاشع
بیمن عشقبازی دوستی کردیم با دشمن

در آغوشم شبی ای ماه منزل میتوان کردن
مدهوشش و کردم دستی حمایل میتوان کردن

ز عجزم همچو مژگان آن نگه تا چند گردی
تغافل را گهی ای شوخ غافل میتوان کردن

نگفت آید بکشتر هرچه را سنگین کمان کردی
ز نومیدی بسی امید حاصل میتوان کردن

بهمین چاک سپاریها درین دریای بی پایان
سراسر موج را دامان ساحل میتوان کردن

نماند عقده در دل چون نماند مطلبی در دل
ز ترک مدعا بس حل مشکل میتوان کردن

چه شد گر معتبر شد در نظرها صفحه گیتی
به یک مد نگاهش فرد باطل میتوان کردن

اگر آیینه ادراک دل روشن بود خاشع
نظر در آب رو بر حال سایل میتوان کردن

گل کیفیتم جام شرابم میتوان گفتن
سراپا داغ عشقم آفتابم میتوان گفتن

غبار حسرت دیدار میریزد ز اعضایم
در و دیوار دلهای خرابم میتوان گفتن

چو آه و ناله مظلوم از تأثیر لبریزم
سرانجام دعای مستجابم میتوان گفتن

بچشم شوخی طبعم دو عالم در نمی آید
غرور نشئه عهد شبابم میتوان گفتن

مشام از بیهشیم جز سوز دل خبری نمی یابد
تکلف برطرف بوی کبابم میتوان گفتن

موافق کرده خوی خوش بهر مشرب مزاجم را
تحلّت نیست در طبعم کلامم میتوان گفتن

ز تا شرف قدر حجلت تر دامنی خاشع
بروز خویش هیکلم سحابم میتوان گفتن

[illegible]

چون فغان بردارد از غم خاطر ناشاد من
کوه را از جا کند برگشتن فریاد من

صفحهٔ ایام چون طومار می‌پیچد بخود
برکند گر شکوهٔ دل خامهٔ فولاد من

نکته‌دانیها فکند از دیدهٔ گردون مرا
کاش میکرد ابلهی استاد من ارشاد من

بود در روی زمینم منزل آسایشی
گر نمی‌بود آسمان آگه ز استعداد من

چشم ظاهربین کجا از باطنم آگه بود
گنجها مخفی است در ویرانهٔ آباد من

در محبت کام عاشق کی میسر میشود
میکند جانی عبث در کوه غم فرهاد من

حاصلم جز معصیت خاشع درین مزرع چه بود
گر نمی‌بود از برای رحمت ایجاد من

بسکه هر دم ناتوانی میکند آزار من
عقدهٔ دیگر بود از هر نفس در کار من

نالهٔ مرغ دلم چون غنچه می‌پیچد بخود
بسکه از داغ است پرگل سینهٔ افگار من

بود از غیرت سرانگشت ندامت ناله‌ام
غیر دردم من اگر می‌بود کس غمخوار من

در نقاضت طالعم را طالع اسکندر است
شد بعکس یار من درد جدائی یار من

در خجالت تازه شد از بسکه هر دم تحلیم
مهر لب شد عاقبت از شرم استغفار من

هیبت ممکن دست بردار از زدن آن اثر
کرده پر گوش فلک را ناله‌های زار من

[illegible]

میچکد خون از دم شمشیر موج ناله‌ام
ساده لوح آهنگ کو سرگرم است در پیکار من

در محبت اعتقادم عاقبت منظور شد
شد دل من از صفا آینهٔ دلدار من

بر زبان دیگری گر بگذرم لب میگزد
یاد من کی میکند خاشع فراموشکار من

گهی سوی من بیدل نگاهی میتوان کردن
باحوالم ترحم گاه گاهی میتوان کردن

بااین آشفتهٔ بی قدر تا کی سرگرانیها
گذر سوی غبار خاک راهی میتوان کردن

سبب پرسیدمی از رنجش دل آزرده وارد
گهی کوشش بجرأت پیک آهی میتوان

چرا از سوختن محروم میداری ضعیفان را
چو برق ای شوخ اندر کیاهی میتوان

زخاشع تا بکی بیهوده رو گردان توان بودن
نگاهی سوی عجز داد خواهی میتوان کردن

بسکه خوبان سینه چاکم کرده اند از تیغ کین
مینماید سایه‌ام از خاک چون نقش نگین

تندی خوی بتان از آتش نازست ناز
پایهٔ معراج حسن افزاید از چین جبین

آستان و صدر این محفل بچشم دل یکیست
کی بود در حلقه عنبر از نقطه کس بالانشین

احتیاط از لب گشودن کن که در بزم وجود
میزند دست نفس بر سینهٔ دل آتشین

[illegible]



بیشود آخر سپندش مرد کمک از دود آه — چشم بردار و بلاها از تلافی در کمین

تیره بختی لازم روشندلی افتاده است — سایه با خورشید تابانست در عالم قرین

شادی و غمهای دوران چون نمی‌پاید بقا
تا توانی در جهان خاشع مباش از مهر و کین

بنشین چو شمع از پا همه عمر و گریه سر کن — ز جگر بر آر آه و شب خویش را سحر کن

ز سیاحت دو عالم نرسیده‌ای بمقصد — نفسی بخود فرو رو بدیار دل سفر کن

بر بام عشق آسمان نتوان رسید چون دورا — چو نگاه عجز عاشق ز نیاز بال و پر کن

سر اگر برون نیاری ز خیال گوشه گیران — ز جهان کناره گیر و بجهانیان نظر کن

بمحیط لا تناهی اگر اتصال خواهی — سر پای شور دل زن چو پرشکسته یار بسر سر کن

بجهان ز راز پنهان نکنی اگر سراغی — نکهی چو موشکافان بمیان این سخن کن

سندی که مهر شاه نبود در وجه حاصل — دل خویش را بداغی برسان و معتبر کن

بدل آرزو چه رنگی که ز نکهتت فاصله — خبری بیار و ما را چو بهار بی‌خبر کن

بسرم فتاد شوری ز لبی که گفت خاشع
قدمی ترنم نه ز رفتار مهم حذر کن

بیرون خرام از خود و ترک حجاب کن
هر ذره را ز جلوهٔ گل آفتاب کن

آغاز ترکتاز کن از چشم نیم مست
اقلیم هوش را بنگاهی خراب کن

هر دل که موج خیز وفا نیست سینه اش
بیگانه اش ز سلسلهٔ پیچ و تاب کن

یکشب درا که با فروز نور حسن
هر برق راه را شفق ماهتاب کن

در دل خیال را عرق افشان کن از حیا
هر شیشهٔ سرشک مرا پر گلاب کن

جا کرده ایم در دل عالم ز دوستی
ما را بسوز و اهل جهان را کباب کن

چندین جفا و جور مپسند و ز بهر خویش
اندیشه از تلافی روز حساب کن

ای کز وفای ما نبود آگهی ترا
یکشب بروز ما بنشین ترک خواب کن

خاشع چو وصل یار میسر نمی شود
آهی برآر از دل و چشمی پر آب کن

ضرور است گامی ز خود پیش رفتن
کسی را که می باید از خویش رفتن

نشاید که چون تیر از سوفاری
ازین کیش گشتن بآن کیش رفتن

کم و بیشی از وضع سایل ترا بس
بهر در برای کم و بیش رفتن

میان من و دهر دون بسته صورت
چو نیکان ز یاد بد اندیش رفتن

شوخ جادوی که هر نگهم در نظر است / تا ربوده است دل آن نرگس فتان از من

بلبلم لیک درین باغ ز حیرت چون گل / نشنیده است کسی ناله و افغان از من

در گلستان محبت چو گل وا ر بهار / لب خندان ز تو شد دیدهٔ گریان از من

لاله‌ها کرده گل از خون سرشکم کام / شکوه‌ها کرده دگر کوه و بیابان از من

نیست در مهر چه سنجم غمی از رسوائی / دست از شوق تو و چاک گریبان از من

شیوهٔ صاف دلی حوصلهٔ درد کشی / یاد دارند درین بزم حریفان از من

قسمت این بود ز اوضاع جهان سودا را / که زبان از دگری باشد و تاوان از من

بیدل از نالهٔ زنجیر جنون نیست دلم / گرچه پیچیده بسی زلف پریشان از من

خط شع از چیدن گلهای هوای گل بل
میکند گوش غزل مرغ خوش الحان از من

تا که شمع سان سوختی مرا جسم ناتوان جان که از من / تپش میشود از آتش غم ستمگران تا سوز و ساز من

نیست تا یکی با مت نظر کشتم از وفا خاک رهگذر / سرکشی مکن با من بقدر سرو ناز می سرو ناز من

شد ز بار غم قامتم دو تا شد ز گریه‌ها کم نور دیده‌ها / آشنا نشد یکره از حیا حسن ناز تو با نیاز من

یار را بگو جا کیمی ورد بعد ستم بر طرف / گر برای جان غمزه هر طرف بسته است صف ترکتاز من

پا تا سر خاکساریم فرق تا قدم عجز و زاریم
ساز کار من کارساز من چاره ساز من دلنواز من

هر که هم باز رشک ماه شد هر که هم نیاز داد بخواه شد
سد راه شد قهر و ناز او مد آه شد حرف راز من

حرف من که بس نیست دلنشین جا شمع از خود هم نفس غمین
خود حساب نیست هیچکس چنین بس بود همین امتیاز من

نشستی گاه تنها مهمان که را هم میتوان بودن
چه شد یک شب چراغ چشم ما هم میتوان بودن

تغافل سرگرانی خودسری بیگانگی تا کی
نهفت کردم دور [illegible] آشنا هم میتوان بودن

پریشان اختلاطی چند با هر دشمن جانی
دمی با دوستان بی ریا هم میتوان بودن

رساینده عشق دلربایی خوبی خط را
نوا آموز بستان وفا هم میتوان بودن

کمی تا چند پامال جفا فرق نگارم را
غبار دار از غبار زیر پا هم میتوان بودن

ز شوخی چند باشی دلنواز هر نوآموزی
دمی دمساز با این بینوا هم میتوان بودن

تلاش عالم طلا و با طلا ای بیوفا تا کی
گهی آگه ز حال خاشعا هم میتوان بودن

از قحط راحت [illegible] ستم چرخ وارگون
از [illegible] وطن میروم برون

بی جود [illegible] زندگی
گردید خلق [illegible]

بی رتبه چون غبار شود هر دم از هوا
هر چند سرفراز شود در زمانه دون

از فرقت جمال تو ای نوبهار حسن
از دیده‌ام همیشه روان است سیل خون

وحشت بس است راهنما اهل جذبه را
خاشع رمیدگی است دلیل ره جنون

با معتقد نباشد حاجت عیب دیگران
کی تواند کرد از خود عیب پرس گران عیان

کمتر از خود هر جهان [illegible] نیست
عیب خود را گر کنی بر خویشتن خاطر نشان

جلوه‌گاه شاهد مقصود مرآت دل است
دیده را تا کی کنی محو خیال این و آن

اعتمادی نیست بر گردون که در راه فنا
هست از پیشینیان رفته گرد کاروان

ره نمی‌یابد نظر هر سو که رو می‌آورم
جای پرواز نگاهی نیست زیر آسمان

میکند روز جزا را شرح حال ما کتاب
هست هر حرف از شب هجران ما یک داستان

بسکه خاشع سینه از درد نهان لبریز شد
شرح دل هر دم بلب میریزد از روی زبان

ز هجران برده دوران صبر و آرام و قرار از من
نمیدانم چه میخواهد جفای روزگار از من

ز بس عالم گریز گشتم ز شوق جنون کردم
نشانی مانده بر دیوارها در هر دیار از من

[illegible]

چو شمع از گریه هردم می‌نشانم گرد جولان را
که ننشیند بخاطرها درین محفل غبار از من

بچرخم در محبت سر فرو هرگز نمی‌آید
فلک از مهر اگر پوشیده چشم اعتبار از من

نمیدانم بطبع نازکش چون آشنا گردم
که میرنجد بهر عجز و نیاز آن گلعذار از من

خوش آن بیتابی شوقی که چون نزدیک خواهم گشت
بگردش گشتنی واقع شود بی‌اختیار از من

بسی در کشور هجران غریب افتاده‌ام خاشع
نمیدانم که خواهد برد تسلیمی بیار از من

بسکه در هجران بود آشفته جسم ناتوان
میرود سیل سرشک از دیده چون ریگ روان

ما سبکساران درین دشت از علایق آسوده‌ایم
رهروان بی تعلق را چه بیم از رهزنان

در طریقت از رفیقان باز ماندن شرط نیست
دست و پایی میتوان زد چو گرد کاروان

میشوی تا غافل از کعبهٔ مقصد سستی مرو
چشم پوشیدن بود از عمر خواب پاسبان

نیست از خفت کشیدنها غذا بی سخت‌تر
گر نباشی پیش فردا کم مباش از دیگران

در پریشانی گهی با دوستی برخورده‌ام
در فضای پهن دشت دهر چون ریگ [illegible]

میرویم از هند اگر بی توشه خاشع باک نیست
نیست کمتر آبروی ما ز نان [illegible]

گرفته است مرا داغ عشق او از بن
چو آن فتیله که گردیده سر بسر روشن

بطاق ابروی او خال شوخ پنداری
که با هلال قرین شد بچین سهیل یمن

بغیر جلوهٔ قدّ بهار پیرایش
که دیده سرو قیامت خرام در گلشن

غبار خط تو پیغام آشنا دارد
شب وصال تو رو داد چشم ما روشن

ز چشم کافر او فتنه هم حذر دارد
چرا کسی ز بلای سیه بود ایمن

بسوزدم ز چه جان ار نه ترکمان لطف
نفس بر آتش دل بی تو میزند دامن

بگو بهمنگر مهر و وفا که چون یعقوب
چراغ دیدهٔ ما از نسیم شد روشن

بآب آتش سوزان چه میتواند کرد
حریف دوستی ما نمیشود دشمن

ز شوق جلوهٔ خورشید طلعتی چو شمع
تهی ز خود شده چشمم چو دیدهٔ روزن

شوم قربان تیغ ناز آن ابروی الهی من
طپیدن کی رم و کردم بگرد او الهی من

ازان سو تیغ بر کف جلوه‌گر گردی الهی تو
بمحراب دعا رو آورم ازین سو الهی من

چو قمری زان قد موزون بلند آوازه گردیدم
نگردم فارغ از سودای سرو او الهی من

بپایت افتاده ام ... فرود سرکشی آرد
فشانم سر جدا از پای آن بدخو الهی

مرا از دیدنش بر دیده خود رشک می آید
نه بینم غیر را محو گل آن روی الهی من

دلم از حسرت آن غنچه مژگان بجان آمد
رسانم جان بلب زان غمزه جادو الهی

چه خواهم کرد خالی شمع گر باشم از شهید آتش
بجنون خویش غلطم بر سر آن کوه الهی من

بر سر مهر نگینی که نه آنست و نه این
دوزخ و خلد برینی که نه آنست و نه این

گوید آن لب که همین از تو همان از تو بود
چه بهانست و بهیچی که نه آنست و نه این

دیده ام از غلط انداز نگه صیادی
رغبت صید و کمینی که نه آنست و نه این

در سکون از حرکت هست اثر زانکه بود
آسمانی و زمینی که نه آنست و نه این

نه دماغ و نه دلی میکشم از خویش سخن
با سر و برگ چنینی که نه آنست و نه این

رسد از فاخته و بلبل این باغ بگوش
ناله و صوت حزینی که نه آنست و نه این

نام هر فرد درین دفتر از افراد بود
صفحه [illegible] نگینی که نه آنست و نه این

نه ز طرح اثر و نه ز نشستش اثر است
کرده طرح زمینی که نه آنست و نه این

شیوه شیوه او بین که ز احسان جامع
برده از ما دل و دینی که نه آنست و نه این

افکنده داغ عشق تو از زیب آه من / آتش بجان خرمن مشت گیاه من

خوش آنکه چون ز لطف بسویم نظر کنی / گردد سر نگاه تو گرد نگاه من

دیگر چه کرده‌ام که عتاب کرده‌ای مرا / تقصیر من نکرد تو کردم گناه من

نظاره خیال نگردد کسش نمی‌رسد / رم چون گرفت وحشت آهو نگاه من

حرف نیاز و عجز بگوشش نخورده است / هرگز ندیده است گدا پادشاه من

دارد نسب بسلسلهٔ زلف ناله‌ام / گر دودمان شعله بود دود آه من

آوازه میکند ز سر کوی او مرا / همچو شمع ستیزه رایی بخت سیاه من

زاهد تو و بکنج مصلا گریستن / ما و ببزم ساغر و مینا گریستن

از خنده‌های ناخوش بوقت چه حاصل است / با اختیار بودن و بیجا گریستن

در قسم زهد خشک کند مبتلا مرا / چون چوب تر ز آتش سودا گریستن

بی آفتاب عارض او بایدم مدام / برروز خویش در دل شبها گریستن

ضعف از سرشک دیده مرا بیدماغ کرد / ای کاش بود قوت یکجا گریستن

کام دل از بهار طرب آورد بار / در پای نونهال تمنا گریستن

منظور دیده نیست بجز سود دیگران
مانند ابر بر سر دریا گریستن

خاشاک منع از ده توفیق شستن است
وحشت ز خلق کردن و تنها گریستن

خاشع گذشت قافله عمر تا بکی
چون کودکان ز فوت تماشا گریستن

نبود دگر گریه از شوق مرا از خواب برجستن
چو ماهی در هوای کام دل از آب برجستن

مکافات توامنعهای پامال است در عالم
رجا از بهر هر گم گشته پیتاب برجستن

به بجز آرمیدن میرساند عاقبت یاران را
چو خاشاک ضعیف از سیلی سیلاب برجستن

بجز جوش نشاط گریه ممکن نیست عاشق را
ز [illegible] خاک تن چون سبزه سیراب برجستن

دلیل بیخبر مگی کردن راه فنا باشد
هراسان چون شرر از بستر سنجاب

چو شمع ای خاشع مکین پیشه کن تا چند ساعت
ز محفل چون سپند از گرمی احباب

پس از مردن بود عمر گرامی یافتن خاشع
ز پیغام صدای پای یار از خواب برجستن

بسکه میخواهد سرم را آرزوی پامال تو
میروم از خویش و می آید استقبال تو

نیست دل بی وجه مغرور از قبول جلوه است
میکند امید [illegible]

غضب آلوده عتابت بجبین چین دارد / مست از عربده دیگر بکه پرداخته
عالمی پر شر و شور است از چشم سیهت / بسکه از غمزه بهر کشور دل تاخته
دامن دیده حیرت شده لبریز بهار / قامت از ناز بهر سو که برافراخته
مبتلای تو معشوق تو می باید بود / برده دل زمن و جای دگر باخته

میتوان از خست ساکن شدن گوش داد
کیست خاشع که تو آتش در بدر انداخته

تو که از خویش نه رها شده / از چه بیگانه آشنا شده
بی ادا نیست در خیال تو فکر / بسکه پا تا لب ادا شده
لعلت نا کرده بر سر قهر جای / مهر نا کرده بیوفا شده
ناله لبریز شکر تاثیر است / کز دعا ها بلند عا شده
دشمنی چیست گر جانبی دوست / دشمن دوستان چرا شده
دست دلها کجا و دامن تو / که ز بالای خود بلا شده
[illegible] بودن چه میکند بردن / دلبران را تو دلربا شده
تا ده گلی گل شکفته است ترا / دیده را باغ دلگشا شده

عمرها دیده جستجوها رفت | چشم بر دو رخود تماشا شده
چه ستمها بجا نخواهد شد | گر پشیمان تو از جفا شده

شور از سر گرفته خاشع
تخته سنج و غزلسرا شده

ممنون خونشیم ای گل بی خار کرده | لطف دگر نموده که اظهار کرده
مارا بچشم دگری ای دیده دیده | واکنه باتحاد خود اقرار کرده
ای نور چشم نیم نگه نیست از توکم | در حق ما توجه بسیار کرده
اخلاص ما نداشته مقدار پیش تو | مارا ز قدر خویش خبردار کرده
مهر و وفای ما نکند از تو سرکشی | گر دست ما گرفته بیازار کرده
نومید چون نباشم از امیدهای دل | گر جرم از کم گله بسیار کرده

تا کی ز گردهای خودم منفعل کنی
خاشع مرا ز خویش تو بیزار کرده

خال سیاه بر رخ سبزی نهاده | حرفی ز نامه سیه خط خضر شنیده
لذت برنده ز شب وصل عمر خویش | گر گل ز گلستان ملاحت نچیده

[illegible]

خاشع از حسرت آغوش سهی بالایی
ناله ام در صف عشاق دوبالا کردم

۳۹۱

بهار آمد و بلبل شکایتی دارد | که گل چرا بخس و خار الفتی دارد
جفاکش معتقد بوالهوس بجز عاشق | که گرچه هیچ ندارد محبتی دارد
مپرس حال دل داغدار ما از ما | که در دعشق غم بی نهایتی دارد
گهی بناله و گاهی با آه مشغول است | بیاد بزم تو دل طرفه صحبتی دارد
خوش آنکه صرف کند در عبرت چون حباب | کسی که یک نفس از عمر فرصتی دارد
مبین بظاهر پیران که هیئت باطن | کمان اگرچه ضعیف است قوتی دارد
چه عمرها که بسر بردیم صرف ناله و آه | بجاز وصل تو گردون چه جیبی دارد
ز چاه جاه برآ و گذر و تماشا کن | ببین که دولت گیتی چه نکبتی دارد

کجا بشعر ز وارستگی بود خوبش
چه شد که خاشع بدنام شهرتی دارد

چو آن قد سرو ترا جلوه سرافراز کند | چرخ چون فاخته بر گرد تو پرواز کند
بود در طالع برگشتگی مژگانت | که بدور نگهت فتنه بخود ناز کند

هر سر موی تو در صید دلم چون مژگان / کار صید افکنی چنگل شهباز کند

دست بر داشته عمریست نگاهم ز دعا / که برویم مگر آن چپ دری باز کند

از سرانجام غبار خط آن مایهٔ ناز / حسن رفته است که لشکرکشی آغاز کند

ناوک‌کش چون بکمان خانهٔ ابرو آید / شیوه‌ها در روش از ناز باندازکند

نکند ز آتش غم شکوه سپند دل ما / آه را نالهٔ ما سرمهٔ آواز کند

غیر انکار درین عهد خریدار مجو / گر سخن را دم کس گوهر اعجاز کند

اثرش راست نشاید بحکایت جامع / ناله را با لب ما درد چو دمساز کند

دل برون تا ابد از بزم شرابم نبرد / باده از خویش اگر مست و خرابم نبرد

روم از خود چو بگوشم رسد از آب صدا / نیست ممکن که کنم گریه و خوابم نبرد

سایل بوسه بود حسرتم از معذوری / که بعید عمر لبش نام جوابم نبرد

بسکه چون کوه غمش بر سرم ریخته است / ز آسمان سیل اگر سر کند آبم نبرد

عضو عضوم همه لبریز ز خوناب غم است / صرفهٔ آتش سوزان ز کبابم نبرد

در ره عشق که چادر دهم آسوده مباد / از پی دل نروم گر شتابم نبرد

تا کی کوشش بفریاد و فغانم گفتی
برمنت رحم اگر هست اگر نیست بگو

من خود از صورت احوال خبر دارم لیک
گنهم گر اثر الفت معنی است بگو

دل که در سینه بود بر طبق اخلاص است
آنچه از هستی من پیش تو مخفی است بگو

آن سوی تو تا آمده‌ام تقصیر است
چون بیا بدین بی‌ساخته تا زیست بگو

میتوان کرد تسلی رو زبان پیدا هم
دلت از صحبت یاران بچه راضی است بگو

از چه با خاطر مهجور سری نیست ترا
خاطرت از چه با غبار تسلی است بگو

ممنون حاجت دل خوشیم زهر نگاه
تو میکنم ز ابروی او و بقبله ماه

از بس خیال آن مژه‌ام در نظر بود
افتاده چاکها بگریبان هر نگاه

از شوق جلوه قد قامت قیامتی
فرصت بغیر آه کشیدن نمانده آه

منظوران از غبار ره رجعتش نماند
از بسکه ماند در ره او دیده‌ام براه

[illegible]شی پیش که روشن توان نمود
زین همدمان که آخر دل میشود سیاه

از [illegible] هم بپرس و مپرس از عنا دمم
دارم نوا بها که بود بد تر از گناه

خاطر مکن کجا ز الفت تو محروم می‌شود
نومید نیست چون ز سحاب کرم گیاه

تا که خندان و بتم بر شده | چون شکوفه گل تر شده

عرق آلوده کرده باده ترا | از گل تازه تازه تر شده

دل ز تو چشم گرمی دارد | تا در آئینه بی‌خبر شده

ذره تا آفتاب بی‌تاب است | تا درین بزم جلوه گر شده

ناله خشنود و آه خرسند است | تو اگر مانع اثر شده

دیدن تو چه چند ممکن نیست | گرچه منظور هر نظر شده

گر نخواهی ز خود گریزانم | مجنونم از چه راهبر شده

بی‌تو صلی کجا شود روزی | غافل از ناله سحر شده

خاشع از سوختن مشو نومید
آتش عشق را شرر شده

بر سر شور که دیگر چو بهار آمده | که لب بر گل زده لاله عذار آمده

از میان تو چه سان دست کسی بردارد | که پس از رفتن تو [illegible]

عالمی از تو بدل شور چو دریا دارد | کز ملاحت نمک [illegible]

سنگ انکار دلت چند زند بر جامم | میکند نرگست [illegible] پیاله خمار آمده

در

| | |
|---|---|
| دست بر تیغ غضب کرده نگاه از که برون | میتوان یافت که از بهر چه کار آمده |
| این چه تمکین باتمکین چه خرام و روش است | کز گل جلوه چو طاوس بهار آمده |
| از گل اندامی و تاب کمر و رنگ حنا | دسته گل شده آلسته نگار آمده |
| ای صبا ز آمدنت میروم از خویش بگو | کز چه گلشن چه گلستان چه دیار آمده |

حاشع از صایب آگاه شنیدیم که گفت
هر کدا این چمن ای سرو بهار آمده

| | |
|---|---|
| ای هستی جهان ز عطایت بهانه | ایجاد کاینات ز صنعت نشانه |
| هر ذره را ز صنع تو آرایش وجود | در چشم اهل هوش بود کارخانه |
| هر سینه جلوه گاه تجلی ز شوق تو | از تحفه‌های یاد تو هر دل خزانه |
| هر سو که کرده است بامید روی شوق | جز در گهت ندیده بنا آستانه |
| بیرون ز سنگ و ریب بود بی مثالیت | رحم است بر کسی که نداند یگانه |
| غیر از [illegible] حمد تو هر خطبه بر زبان | در گوش خامشان تو باشد فسانه |
| در نوبهار باغ طبع ز شوق جمال تو | هر مرغ دل سروده نوا و ترانه |
| کو هر یار مرهمش نما چو تو هیچکس | ما را بس است چون تو حبیب یگانه |

چندین هزار نقش عجب از بهار جود / ابداع کرده صنع تو در هر زمانه

در گلشن جمال خیال تو مرغ دل / دارد مدام زمزمهٔ عاشقانه

خاشع امیدوار بود گر قبول تو / سبز شد شاخ گلشن شوق آشیانه

نامه از پیش که ای باد صبا آورده / که ز گلستان ادا برگ و نوا آورده

نامهای بیشمار ما اثرها کرده است / زینت پیکار لبی جان بجان آورده

پشت بر دیوار حیرت داده‌ام از دیدنت / برده ما را از خود تا رو بجا آورده

چون نگه کرد دیده‌ام روشن نکرد از تو / گرد پای مردمیها توتیا آورده

غیر حرف بوسه بر گو چشم نمی‌آید ز تو / از گدا این لب پیام آشنا آورده

ما سراپا غم از آن خاطر خجالت میکشیم / تا که از آن طبع نازک رو بما آورده

خاشع مشتاق را از دل کدورت برده / بی تکلف بی خوش آمد صد صفا آورده

تا بسویم ز توجه نظر انداخته / کرده کار خود و کارم

آب و آینه بروی تو ز هم محو ترند / بکدا این دل حیران که بریم انداخته

بود انگشت حیرت در دهان بحث پیدا — چو آن غافل که برخیزد ز خواب آهسته آهسته

چو بوی غنچه از دل میروم از خویش جای شمع
رهی طی میکنم در پیچ و تاب انجم آهسته

که الی دو چشمش چشم بلا نشسته — دو جهان سیاه مست از پی قتل ما نشسته

برخ چو آفتابش کنهی نکرده هرگز — شب ما چه کرد آیا که بروز ما نشسته

بکشم اگر نالم بچکنم اگر بگریم — دل و دین و صبر و طاقت بر حسرتش نشسته

بکسی نگیرم الفت نفسی بجز خیالش — تن و جان چو سایه هر یک ز برم جدا نشسته

بخیال عارض او که نگاه کرده باز — که میان آب و آتش عرق از حیا نشسته

بدمی شوم پریشان شوم از چو غنچه خندان — گل من [illegible] ستان بره صبا نشسته

ز سرم بگریه سر زد همه همچو سبزه خاشع
ز ره نیاز خاری که بچشم پا نشسته

تا چو شمع از آتش شوق تو جانم [illegible] — پیچ و تاب رشته جان شد نصیب دود آه

غیبت رخ [illegible] که محتاج عصا کرده ام — پشت طاقت خم شد از سنگینی بار گناه

بر امید آنکه رهانی بر سرم آری گذار — پایمال ناکس و کس گشته ام چون خاک راه

از بر ما تا کجی با غیر مستان بگذری / سوی ما هم میتوان کردن گهی گاهی نگاه

پیش احسان تو جرم من چه آید در حساب / گر ز تو نومید باشم روی امیدم سیاه

میتوان بیدار کردن بخت خواب آلوده را / خاشع از تاثیر آه و نالهای صبحگاه

ای صبح بی رخ تو گریبان پاره / خورشید ز آتش غم عشقت شراره

از عشوهٔ نگاه تو اختر نمونه / از طاق ابروی تو مه عید اشاره

در راه انتظار تو از شوق دیده‌ام / مژگان کنند رشتهٔ اشک استخاره

گر دم زنم ز کین و بخت زبون یار دیگران / دیوانه شو دلا که دگر نیست چاره

چون گل لباس است خرقه بهر دو روزه عمر / آن هم تمام عاریه پاره پاره

طی کن برای روز فروماندگی رهی / تا بر سمند قوت و قدرت سواره

هر شاه را دمیست ز طوفان بی نصیب / در بحر نیلگون فلک تخته پاره

خاشع ربود صبر و دل و دین و هوش ترا / زان ساعتی که کرد جبینت شانه

از شعاع شفق و نقش پریشانی در کوه / ابر گلگون است کنار دیده خونین در کوه

بسکه صحرا شده از جوش زمین لیلی زار / نقش شیرین شده حیران بیابان در کوه

چون خط عارض خوبان و سر زلف بتان / مینوزد تا بابم سنبل و ریحان در کوه

سیل از دامن صحرا شده راهی چو سرشک / سبزه از چشمه عیان گشته چو مژگان در

بسکه مینا و مرصع شده از سبزه و گل / هر سر سنگ بود تخت سلیمان در کوه

پی نظاره صحرا که بود رشک چمن / نرگس آورده برون سر ز گریبان در

شده سرکوب چمن خرمی دامن دشت / جاده از لاله و گل گشته خیابان در

بسکه از حسرت غنچه دل سنگ پر است / ناله را نیست بیک زمزمه پایان در

بی فراغت نبود گوشه خالی از غم / چرخ را داغ کند صحبت یاران در

واقع از پستی و بی رنگی و تحریر پست / گر وطن کس نکند فصل بهاران در

وه که از عکس گل و لاله صحرا شایع / رخنه سنگ بود زخم نمایان در کوه

تا بعزم صید آهنگ غزالان کرده / هر را صحرا و صحرا را گلستان کرده

در نیابازم ... طرف امروز را / بر مراد صید دیگر عید قربان کرده

گرد ... جلوه اخون در دل لبی طاوس را / تا چه از رفتار با کبک خرامان کرده

این چه احسان است کز اقدام تشریفت / دیگر ای خورشید ما بیجا الثقلان کرده
دست و دامان که را کرده رنگین ز خون / وحشیان را قتل عام از تیغ مژگان کرده
غنچه سامان لب ز ترکردیدها موی از شکار / کوه و صحرا را چو گلشن گل بدامان کرده
حیرت وحشی غزالان کرده کل از جلوه‌ات / دشت را چون کشته‌ات محو گلستان کرده

نیستش جمعیتی از انتظار مقدمت / خاشع بی تاب را خاطر پریشان کرده

کار هر کس نبود ساختن کار کسی / نیست هر ساخته بی ساخته معمار کسی
خوار نا کس نتوان بود خدایا مپسند / که شود خوار عزیزی نشود خوار کسی
همه یارند بکس تا سر و کاری دارم / آه آن روز که افتد بکسی کار کسی
جا ندارد بدل آینه ما هر کس / که بود دیده ما واله دیدار کسی
رحم تا کی نکنی چند شکایت نکنم / ای جفا کار کسی شوخ ستمکار کسی
بر سر غنچه هر دل فکند شور دگر / ناله ما که بود بلبل گلزار کسی

در محبت نبود واسطه خاشع معمول / نیست ما را بکسی حاجت اظهار کسی

زکشوری که در او هست عاشقی خاشع
بود محال که یک غمگسار برخیزد

۴۰

خیال زلف لیلی طلعتی تا دام الفت شد
غبارم گرد باد بر مجنون محبت شد

سراسر رفتن موج نفس در سینه از شوخی
دل آیینه ام را صیقل زنگ کدورت شد

خیال آب و تاب شوخی رنگ گل رویی
گریبان تا به پا ساز پرده های چشم حیرت شد

نسیم آه خون آلوده ام رنگ جگر دارد
فضای سینه ام تا ناله زار داغ حسرت شد

ز شور بیقراریهای من بیخود چه میپرسی
که دامان دل از یاد تو صحرای قیامت شد

چرا از جور چرخ و محنت ایام کس نالد
که از بی رحمی ما در جهان قحط مروت شد

ز بس کز اختلاط مردم عالم گریزانم
ز وحشت از پی دل میدوم هر جا که فرصت شد

بحال نکته پردازان که میپردازد ای خاشع
که در کف جلد دیوانها و یاران محبت شد

بود کی دور گردان بیوفا با من علم زد
که او عمریست جانم را و جانا تن بمینا زد

ازارم محو خیالت کرده ام آیینه دل را
که در چشم نگه از رشک با دیدن نمیسازد

فلک بی رحم تر گردید از یکرنگی بختم
چه سازم دوستی هم کار این دشمن نمیسازد

اگر در گلستان شوق میبالم بکن منعم — که دور افتاده کوی تو با گلشن نمی‌سازد
مرا کی گل تسلی میکند بی یوسف وصلت — چه سازم چون کنم شوقم به پیراهن نمی‌سازد
بجز شوق بهشتی نیست در خاطر ما را — گل داغت کدامین سینه را گلشن نمی‌سازد

دل دیوانه دارم که از شور جنون خاشع
بجز کوه و بیابان منزل و مسکن نمی‌سازد

ز اندوه جدائی دل ز بس لبریز ماتم شد — گلوی ناله ام ریش از خراش ناخن غم شد
ندارم شعله سان جز دود بر سر فکر سامانی — ز سودای سر زلف تو کارم سکه درهم شد
نگردد دل سبب بر عالمی احوال کس روشن — سراپا داغ شد خورشید تا مشهور عالم شد
ز ضبع آهی ندارد طبع موزونم — نهال آه دهقان آتشش را بدل تا ریشه محکم شد
تن محنت نصیبم عاقبت از دست نجات — بر زور پنجه ها قوتها موم و مرهم شد
برای گندمی کشور گشود در بدر افتد — جدا احوال آن چو پای پدر دنیا که آدم شد

به دست همنفس کم ده گریبان نفس خاشع
که خالی نیست نی از ناله با هر کس که همدم شد

نه همین رنج خیالش ز صفا نتوان برد — که به دل نام جمالش ز حیا نتوان برد

دانی که چون لحد نبود کنج وحدتی
گر در خیال سنگدلی آرمیده

تحجیر بد بودن قطره رز نیست در نظر
گر حلقه بگوش رشحی کشیده

سامان برگ عیش تو یک خنده بیش نیست
چون گل بخویش بهر چه بسیار چیده

انکار آشنایی مردم چه میکنی
گویی که عکس غیر در آینه دیده

گاهی بکوه و دشت سری میتوان کشید
راشع چه پا بدامن عزلت کشیده

خورشید را اسیر شب تار کرده
ما را بروز خویش گرفتار کرده

ما را بچشم مردم و در پرده خویش را
رسوای شهر و کوچه و بازار کرده

در بهر رهش سپند چو بستم دلی تست
هر ناز کز کرشمه برفتار کرده

از حسن جلوه خاطر گلزار عشق را
آشفته تر از آن گل دستار کرده

تیغ بستم ز زخم نمایان نمیکشد
از غمزه آنچه با دل افکار کرده

در گلشته ایات فردوس غنچه را
خونبها دل ز لعل گهربار کرده

راشع که داشت از تو لبی آرزو بدل
شرمنده اش ز حسرت بسیار کرده

بجا وا میشود آن سرگران آهسته آهسته
که گل از غنچه میگردد عیان آهسته آهسته

مشو در مکتب ارباب صحبت ناامید از خود
که گردد طفل نادان نکته‌دان آهسته آهسته

اگر فرهاد سان دامان همت بر میان بندی
بپایان میرسد کوه گران آهسته آهسته

ید بیضای خطش تخمها در آستین دارد
هنوزش گرم خواهد شد دکان آهسته آهسته

مکن تعجیل در بنیاد هر کاری درین گلشن
که بندد مرغ بر شاخ آشیان آهسته آهسته

ز همواری بمنزل میتوان خود را رسانیدن
که ره طی مینماید کاروان آهسته آهسته

درین بازار جنسی در عوض خاشع بدست آور
که اینک رفت از کف نقد جان آهسته آهسته

ز واله بودن آن آفتاب آهسته آهسته
برآمد شبنم دل از حجاب آهسته آهسته

چو شبنم در هوای آفتابی ذره گردیدم
بدل جا کرد ذوق اضطراب آهسته آهسته

شراری حسب بر دل زد آتش رخسار میگونی
دماغم سوخت از بوی کباب آهسته آهسته

دل از شوق محبت هر نفس کیفیتی دارد
که میگردد فزون زور شراب آهسته آهسته

باستغنای نگاه مست یاری بر دل از چشم
شدم از گردش چشمش خراب آهسته آهسته

ورق گردانی دوران پریشانی است مغشوشش
که میریزد ز یکدیگر کتاب آهسته آهسته

کی شکایت با لبم از بخت برگردیده بود
طالعم را گر مددی بود از اقبال تو

میکشی تا کی گران بار گناه خویش را
نیست چون غیر از تو در عالم کسی حمال تو

جز دل سنگ تو هر دل آب شد از ناله ام
نیستی آگه ز حال کس خوشا احوال تو

هیچ تاخیری نمیباشد مسلم از کجی
سنگ را مقصد دل نیست جز اهمال تو

غافلی از لذت خاموشی بود نهان چرا
گرچه خاشع بی تامل نیست قیل و قال تو

بی انتهاست هستی بی ابتدای تو
ای ابتدای تو همه چون انتهای تو

ما صورت خیال محیط محبتیم
گردون سریست پر حباب هوای تو

ظلمت سرای شورش حرمان و حسرت است
هر سینه کو تهی است ز مهر و وفای تو

بیگانگیش آینهٔ بی بصیرتی است
در کاینات هر که نشد آشنای تو

مغرور و مست و زاهد و هشیار هر که هست
محروم نیست از در دولت سرای تو

بس خضر تشنه لب که شهید وصال تست
کس پی نبرد دست به عین بقای تو

هر دانه هست در ته خاکی فتاده که
سیراب چون گهر ز محیط سخای تو

[illegible] تقریر از کجا
کو قدرتی که تا طقه گوید ثنای تو

خاشع مرید صاحب از آن شد که گفته است
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو

در این غربت نمی بینم کسی را مهربان جز تو
همه نامهربانند از زمین تا آسمان جز تو

بغیر از لطف تو کو غمگساری روز تنهایی
لب شبهای غریبی کیست یار بیکسان جز تو

همه در دوستی هم دشمن جانند در عالم
که دارد اینقدرها دوستی دشمنان جز تو

بهر سو روی می آرم دلم سوی تو رو دارد
ندارد قبله عجز و نیاز عاشقان جز تو

منجم هرزه میبافد حکیم افسانه می خواند
کجا دارد کسی آگاهی از سر نهان جز تو

ز گل تا خار و از بو تا برنگ جوش این گلشن
بهر کس لطف گوناگون که دارد در زمان جز تو

مساعد از سازش و داغ در آن ملک تو میدانش را
که دلسوزی ندارد خاشع از سوز نهان جز تو

سر بصحرا داد ما را عاقبت سودای تو
کار خود را کرد آخر لیلی ایمای تو

کوه و صحرا را ز بس شور رم شیدا آورده است
نیست جایی کز تماشا بیکسی خالی جای تو

کوه را ای سنگدل گرد از فغان هم ناله ام
پیش ازین دیگر چه خواهد کرد استغنای تو

از نوای نامهربان دل شکوه ها میکند
کی سری با عشق دارد حسن بی پروای تو

ز خود

برنخورد از نونهال زندگی چون من کسی　عمر خود را صرف کردم بر سر سودای تو
کو میان تا بکمر کو جلوهٔ مستانه اش　سرو اگر دارد نشانی از قد رعنای تو
منع خاشع از فغان بیهوده گی دارد اثر
گر ننالد چون کند با شوق درد افزای تو

ای مرا کشتهٔ ادا دانی تو　من بقربان تو قربان تو قربانی تو
کرده رسوای تو رسوای تو رسوای توام　لطف پنهانی تو عشوهٔ پنهانی تو
ثانی یوسفی و یوسف اگر باز آید　نشود ثانی تو ثانی تو ثانی تو
پای تا سر شده ام محو تو ای محو توام　نه همین دل شده حیران تو حیرانی تو
دو جهان را سر زلف تو پریشان دارد　آفرین بر تو و بر سلسله جنبانی تو
غنچه گردد گل و دل غنچهٔ دل گل گردد　که ز جمعیت تو که ز پریشانی تو
شیوهٔ عاشقی و پیشهٔ رندیست عیان
خاشع از چاک گریبان و غزلخوانی تو

سینه لبریز شکایت شده همرازی کو　میزند جوش دل ناله هم آوازی کو
بنویسی که بگوییم [illegible] پیش بهم　یا ز همدرد ستم پرور دمسازی کو

از سر اسیمگی آه پریشان رفتار — تیره شد صفحهٔ دل آینه پردازی کو
حیف عمریست که صرف غم اسباب شود — آفت دین و دلی خانه براندازی کو
شهر از شور و شر عام مبادا خالی — شوخ شیرین ستم پیشهٔ طنازی کو
سحر و تزویر زره برده تنگ عقلان را — ذوالفقار دو دم آیت اعجازی کو
مطربی کو که از و صحبت ما در گیرد — محفل افروز وفا شعله آوازی کو
چون غنچه زهم بال و پرم وا نشود — آشیان تخت زهم قوت پروازی کو

پای تا سر همه از شوق نیازم خاشع
بزم عشرت که دل جلوهٔ که نازی کو

صد بار گفتمت که ز خوبان وفا مجو — ای دل کنون بسوز و امان از جفا مجو
خود را بروز خود چو گرفتار کرده — پیغام صبح در شب غم از صبا مجو
در روزگار هیچکس از کس نمی شود — بیگانه باش از همه و آشنا مجو
کس در شب فراق نشان از سحر نداد — با بخت تیره نام اثر از دعا مجو
یاری که دامن تو گرفت در وفای غیر — پیراهنش بکش و از و مدعا مجو
در کشوری که عشق دهد تاج سروری — فرقی میان حشمت شاه و گدا مجو

خاشع چو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم
از ما درین چمن سر و برگ نوا مجو



حفظ مردم نکند دیده گریان بی تو — میکند سینه ز غم پنجه مژگان بی تو
از برم رفتی و خوش جیب و کناری دارم — میرود خون دل از دیده بدامان بی تو
هر دمم داغی و هر نفسم را المی است — بی تکلف نبود زندگی آسان بی تو
بی رخت گل چو گل شمع بود در نظرم — خار دارم بدل از یاد گلستان بی تو
رفت از ناله جانسوز چو قمری بر باد — مشت خاکسترم ای سرو خرامان بی تو
کوششی در وصل نکردن که ز تنگی بخت — جان من نیست چو انگور مرا جان بی تو
حال دل پیش که اظهار کنم هیچ اصل — که غم و درد من افزود ز درمان بی تو
آه گرم من ازین بیش چه تاثیر کند — که بود آب بلب آتش سوزان بی تو

خاشع از شور تو با خویش خیالی دارد
ور نه کی بود سخن سنج و غزلخوان بی تو

حاصلی از زندگی جز غم و محنت مجو — بر زمین انداخت رو هر کس بخشش از خدا خرد رو
چو بهار زندگی تا هست وقت خوشدلی است — خرم آنکس کو چو نخل آسوده گشت از جستجو

قیمتش هر چند باشد کم ز خود بیش است پیش / چون گهر هر کس که دانست قدر بردارد او

از خرد بیگانه می باشند سرمستان عشق / تا بود از مغز پر خالیست از صهبا کدو

صورت هر دل نمیدارد ز معنی بهره‌ای / غنچه تصویر را اگر رنگ باشد نیست بو

هیچ گوهرهای غلطان ندارد اعتبار / از بدان سر میزند گاهی اگر حرف نکو

لذت کام دلش برتر ز ناکامی بود
هر که دارد عیش وصل یار خاشع آرزو

شبها بخواب نازی و من در خیال تو / این است حالت من و آنست حال تو

عشرت از آن دولت که چون شد ز دست تو / دوزخ درآن بهشت که شد پایمال تو

نقشی نه بست کلک قضا چون تو در جهان / خورشید ناتمام بود در مثال تو

گردد سپند مردمک از تاب عارضت / آتش بجان دیده زند رنگ آل تو

آشفته تر ز سنبل زلف است بر رخت / رنگ نگاه سوختگان بر جمال تو

دارد چو شعله جان بلبل ای نو بهار حسن / صد گونه اضطراب ز شوق وصال تو

روزی که داد دل بتو ای شوخ بی‌پناه
خاشع نمود خون خود اول حلال تو

در طبع صاف دل اثر خشم و کین مجو
از موج آب آینه چین جبین مجو

گرداب خشک سال جهان نیست گردباد
آب حیا ز دیده روی زمین مجو

در صفحه قلمرو ما نام ما غریب است
از فرد ما علامت نقش نگین مجو

با خود وداع کن چو رود یار از برت
باز آمدن ز صبحدم واپسین مجو

طوفان آه ما ز کجا برق از کجا
از مهر فسرده دم نفس آتشین مجو

جامع مباش معتقد اهل روزگار
لطف از کسی بغیر جهان آفرین مجو

تا حک شد از صحیفه دل حرف آرزو
بر کاینات بسته لبم راه گفتگو

جایی که آب را دو برابر بجان خرند
بهتر ز عمر خضر بود حفظ آبرو

پر شد ز بس درون و برون از خیال تو
عضوم تمام محو تو گردید از دو سو

یاد نگاه نرگس مست تو کرده است
آوازه فغان مرا سرمه در گلو

جان از شوق یکسر مو نیست جسم و جان
گردیده ام بجستن یار از در و مو بمو

چون شانه زخمها بتن ما ز لاغری
بی التیام مانده شد و ماند بی رفو

مظلوم کس مباش و مشو حاکم کسی
عمر تو صرف تا نشود در بگو مگو

گر دگیران ز حال تو آگاه نیستند
خاشع نگو نوشته خدا من ترا نگو

کی بود یک ذره مهر را آب و تابی پیش تو
میکند تسلیم هر دم آفتابی پیش تو

تا بکی وحشت زبانا غیر الفت میکنی
نیست بهتر زین که گوید بی نوایی پیش تو

خود نپسندید بیا دل مشغول خودنیست کرده است
نیست جز آیینه فردا آشنایی پیش تو

دیده‌ای از نیستی و گر نه هستی بحر جود
نیست غیر از جلوه موج سرابی پیش تو

گر سواد دیده از خال رخی روشن کنی
سر بسر یک نقطه باشد هر کتابی پیش تو

دیده انسان بیدار اگر باشد درین غفلت سرا
چون خیال او متاع دوران نیست خوابی پیش تو

بعد عمری خاشع خود را که یاد آورده‌ای
کرده حکمی که نفرستید جوابی پیش تو

بی وفایی کرد چندانی که دل رنجیده از او
همچو مژگانش نگاه عجز برگردیده از او

بی وفاییهای او نگذاشت محرومم ز خویش
دیده داغ دلم گلها که گرد چیده از او

آه عاشق از جفایش منزوی شد در جگر
نه همین زلف پریشان حال برنجیده از او

کم توجه بود نیش سهل است آن من دو سه
کاشش و همیش ز راهم آهسته گل برچیده از او

بزمهم چکارم گرمی باید آخر | چو گل زین چمن با دل ریش رفتن
بویرا نمی بخشدت گنج شاهی | پی نالهٔ زار درویش رفتن

بنودی پی صبح خورشید خاشع
ز پیران ادب بود اگر پیش رفتن

ای صبا چون رسی آنجا زمن اظهاری کن | کار این دل شده بهر خدا کاری کن
گوش کن درد دلم را و فراموش مکن | شرح حال از لب زخم دل افگاری کن
سرو آزاد مرا عشق بلندی برسان | دست بردار و دعای گرفتاری کن
دامنش را مده از دست بهر دست که هست | یاد کن با عجز مرا زاری بسیاری کن
خاطرش رنجه مبادا شود از من گویم | در سخن نسبت دوری بگل از خاری
بوسه چون نیست میسر برسان پیغامی | زان لب قند علاج دل بیماری کن
پیشه جز عشق مکن تا که پشیمان نشوی | عمر خود صرف غم و شادی دلداری
بگذر از جسم که تا معنی جانان گردی | صورت حال عیان ز آینهٔ رخساری

لطف با خاشع مشهور اثرها دارد
چو وفا شهرتی از یاد وفاداری کن

گر شوی خوب بهر نرم توی یا صدر نشین — که شرافت همه جا هست مکان را ز مکین
اعتمادی مکن از دیدن پیران بر عمر — که بود شام بر صبح دم بازپسین
جز خیال تو در اندیشه نبندد صورت — بسکه جا کرده بدل نام تو چون نقش نگین
بسکه عمرم همه شد صرف در اندیشهٔ دل — همچو سوهان شده پا تا بسرم چین بجبین
شرم از مردم عالم نتوان داشت طمع — که حیا رفته ز بحر مئی از روی زمین
ناله از ما و تماشای گل از بیخبران — نیست آگاه ز معنی نظر صورت بین

همچو داغ جگر لاله ز وحشت خاشع
در غمت در سینه صحرا شده ام گوشه نشین

تا شنیدم سخن از گوشهٔ ابروی سخن — ماند از فکر سرم بر سر زانوی سخن
همچو گل گوش شد و زبانت سراپای دلم — تار بود دست مرا چشم سخنگوی سخن
دلم از یاد لب یار بخود میلرزد — چون بخاطر رسدم نازکی خوی سخن
مردمی را که بوحشت که معنی نظر است — نقطه در صفحه بود نافهٔ آهوی سخن
دلت از تیرگی تفرقه آید بیرون — گر برآری سری از سلسلهٔ موی سخن
حسن معنی چه بگویم که چه می پرداز زد — میبرد زنگ ز دل صیقل ابروی سخن

[illegible]



| | |
|---|---|
| نفس بوی گل آشفته دماغش دارد | هر کرا مغز معطر شده از بوی سخن |
| گرچه دارند گلزار عنادل منزل | لیک یکسان نبود مرتبه در کوی سخن |
| دفع دشمن کند و دوست کند دشمن را | معجز ناطقه و قوت بازوی سخن |
| نیست از موی شکافان چمن امروز کسی | هست مژگان ترم شانهٔ گیسوی سخن |

چشم بد دور که در انجمن این گلشن
خاشع امروز بود با دل من روی سخن

| | |
|---|---|
| زگرد ما نبود منفعل تری از من | بشرمساری من رحم میتوان کردن |
| منم که با جگر چاک چاک هر عضوم | چو گل در آتش خجلت شکفته تر دامن |
| زگریه دیده دارم چو چشمهٔ حیوان | زشوق سینه دارم چو وادی ایمن |
| زداغها بتن از سوز دل چه میپرسی | که شعله ور شده هر یک چو روزن گلخن |
| زمنع گریه نفس بسکه گشته خون آلود | چو ابر ز آتش دل دود میکشد دامن |
| صفای آینه را جلوه اختیاری نیست | زعشق منع دل ما نمیتوان کردن |
| زمحو گشتن او هیچ زاری جانم | بسان جوهر آینه مانده است بتن |
| برای ما هر دو جهان روی خلق نتوان دید | شکسته همت ما پای سعی در دامن |

بیا که هر سر مویم ز جوشش بیتابی
لبان ماتمیان بی تو میکند شیون

فغان نزن پر و بالی که مرغ بیتاب شد
که صرف ناله شد اوقات ما درین گلشن

ز تیره روزی خود در اضطرابم از آن چون شمع
که در جهان نشد احوال ما بکس روشن

درین مزرع کجا دارد وفایی دانه با خرمن
که پیمان فلک پوچ است چون پیمانه با خرمن

درین وادی کسی چون دانه دل را بکلی زد
که برق شوخ بازی میکند مستانه با خرمن

حریص از نعمت بسیار حرص بیش میگردد
چو آن موری که از قسمت شود همخانه با خرمن

ز بی مغزی بحال خویشتن نسبت نمیماند
که از خفت بود کاه سبک بیگانه با خرمن

بنای خیر حسن عاقبت باشد کریمان را
که احسانها کند از خوشه‌چین شکرانه با خرمن

ز جنس خود جدا بودن ندارد صرفه در عالم
که مقداری ندارد تا نباشد دانه با خرمن

ندارد دل بکف حال شمع تا امیدی کاتش امیدش
سمندروار الفت میکند پروانه با خرمن

محفل آرای قیامت یا قد دلجوست این
دود آه آتش دلهاست یا گیسوست این

تیغ فتح کشور دلها کمان تیر ناز
قبله روی نیاز چشم یا ابروست این

۱۹۴

نافهٔ مشکین غزالان گلستان خطا / نقطهٔ کلک قضا یا خال عنبربوست این

کج کلاهان شلاین ساحران کشتار / خیل مژگان یا سپاه غمزهٔ جادوست این

دلفریبهای چشم شوخ شوخیهای چشم / لطف پنهان نگه یا وحشت آهوست این

دیده سرگردان گشت نظارهٔ فکر دقیق / پیچ و تاب رشتهٔ جان یا کمر یا موست این

برق بی زنهار خرمنهای کشت صبر و هوش / آتش تمکین کوه طور دل یا خوست این

جیب صبح نوبهار حسن گلزار بهشت / قطعهٔ فردوس یا آیینهٔ آن روست این

از سخن سنجی گر چاشنی نداری بهره
شرم کن از گفتهٔ صایب چه گفتگوست

آسایش قیامت آن کام جو ببین / در آفتاب سایه نشین خال او ببین

گر محو گشته‌ایم مکن منع ما مکن / ای شوخ رو مبین و در آیینه رو ببین

شیرین اسیر لیلی تقریر آن لب است / از قند برده دل نمک گفتگو ببین

از خود نمیشوی تو بما تا کجا رسد / میخواست دل ز خویش ترا آرزو ببین

گم گشتهٔ چو من نبود در طریق عشق / میپرسم از تو کوی ترا جستجو ببین

در شعله دود داماسک سان گردیده / ما را در آتش غم آن تندخو ببین

خاشع درین غزل بتامل نگاه کن
یعنی بدی که سر زده از ما نکو ببین

ز منع خواهش دل عمر جاودانی کن
مریز آب رخ خویش و زندگانی کن

اگر هوای عمر افزایی جهان داری
چو آفتاب بهر ذره مهربانی کن

قوی نیست پشت کمان از ضعیف بود نها
بناتوانی خود سعی ناتوانی کن

فرو میار بتاج کیان سر از همت
به پوست تخت نکش پای و کامرانی کن

بطور قرب اگر چون کلیم ره خواهی
بروز و شب رمهٔ خویش را شبانی کن

مشو فریفتهٔ وسوسهٔ عبارتها
نظر ز لفظ برنگینی معانی کن

بدون مصلحت و مشورت مکن کاری
ولی بر اهل غش و تدبیر آنچه دانی کن

مکان ز حادثهٔ روزگار خالی نیست
براز جوهر خود را ولا مکانی کن

تلاش مطلب دنیای دون مکن خاشع
بقا طلب شو و ترک جهان فانی کن

زان رنگ حنا در بر و تابست دل من
از دست تو ای شوخ کباب است دل من

پا تا بسرم یک نگه رفته ز خویش است
چون آینه در عالم آب است تن من

بله لبه

از سیل سرشکم بجگر آه نمانده است
در راه وفا خانه خراب است دل من

بجز موج جگر سوختگی نیست بلند دم
لب تشنه تر از بحر سراب است دل من

کافیست از آن چشم مرا گوشه چشمی
گر نیم نگه مست و خراب است دل من

سرمایه هستی نبود شبنم ما را
از خویش تهی همچو حباب است دل من

هر دم بود از شوق نوائی حالت دیگر
در قلزم خون نقش بر آب است دل من

خالی نبود خلوت جانم ز خیالت
چون غنچه لبالب ز گلاب است دل من

خاشع من و نومیدی رحمت چه خیال است
فارغ ز غم روز حساب است دل من

بر روی خاک خط کش و مشق ملال کن
دستی بزیر سر نه و فکر مآل کن

ترک تعلقات کن و بی‌علاقه باش
آسوده خویش را ز غم پر و بال کن

خواهی که در محیط کرم غوطه‌ور شوی
خاک وجود را عرق انفعال کن

در پرده‌های چشم گریزان ز خویش باش
خود را خیال گردش چشم غزال کن

از کاروان عمر اگر آگهیت نیست
گاهی نظر بر گذر ماه و سال کن

[illegible] حرام صنعت جهانیان
زنهار احتراز ز کسب کمال کن

تا کی بهر خیال شوی محو سینه را | آیینهٔ تجلّی آن بی مثال کن
یارب با آبروی کرم کز قبول لطف | ما را ز خاک تیره برآر و نهال کن

خونی که عاقبت بتن افسرده میشود
خاشع به تیغ غمزهٔ خوبان حلال کن

بسکه گلبر نیم ز سر تا پا از آن مهمان | جان ز چشمم میرود گردد چو چشم خونفشان
میتوانی کرد وحدت در حریم وصل یار | ترک صحبت گر توانی کرد از اهل جهان
دل نشسته نرم از فغان کردن فرو غم زار برکسی | پار کرده چله از آه زمردین کمان
نیست از گردون نسیمی اگر که هر راه غنی | مادر ایام کو با ما نباشد مهربان
ما که از سرمایه داغی دست رس داریم بس | کی بود سودای ما را بیمی از سود و زیان
کی بگردد خشتش سیلاب کثرت | هر کرا شد شعلهٔ شوقش چو بنیان آتش عنان

نه همین خاشع ز دوران خون دل ما میخوریم
کاینچنین بوده است احوال همه پیشینیان

جلوهٔ از تو و افروختن جان از من | بدل آتش زدنی از تو و دامان از من
تا بکی در پرده حیرت و حسرت باشم از | چند باشی همه پیدا و تو پنهان از من

عالمی یک نگاه آشنا بیگانه اند — کانچه می بایست دیدن دیده ما دید ازو
جز کسی آیینه دار آن سر کو مینمود — آنچه من دیدم ازو میدید اگر خورشید ازو

من که هم چشم بیعقوب از فراق یوسفی
کی محبت میکند خاشع مرا نومید ازو

هر چند میروم که بیایم بکوی تو — تا دیده ام کشیده مرا دل بسوی تو
کردم وداع با دل و رفتم ز کوی تو — من ماندم و خیال تو و گفتگوی تو
چون ذره که میل بود سوی مرکزش — هر گام شوق میکشدم رو بسوی تو
هر قطره سرشک که از دیده ریختم — شد رشک آفتاب و مه از یاد روی تو
خون گشت و ریخت عاقبت از دیده بر کنار — از بسکه ماند در دل من آرزوی تو
اوراق مشکی مگشته شانه ز بهار — شیرازه صحیفه دلهاست موی تو
گم کرده ام ز شوق تو خود را و میکنم — بی پا و سر بگرد جهان جستجوی تو

از رشک و شوق میرد و هم زنده میشود
خاشع ز هر که می شنود گفتگوی تو

قاصد تر سخن یار چگویم چها بگو — حرف مرا بخواهش آن دلربا بگو

چشمت بطاق ابروی او چون فتنه بنگرد
بردار دست حاجت و او را دعا بگو

بعد از دعا که نیست شکی در اجابتش
یک شمّه از حکایت هجران ما بگو

از گریهای ریخته بر دل چنان که ما
از نالهای نیم شب بی صدا بگو

هر درد دل که از من بیدل شنیده‌ای
با اقتضای قوت جان دوا بگو

عشق نیاز مند سر کوی عشق را
با جنس آرزوی دل مدعا بگو

در حق خاشع از لب حافظ سخن مگو
با باید آشنا سخن آشنا بگو

دامن بهم زن از مژه دارد نگه تو
در غارت دلهاست بهر سو سپه تو

مستانه شود سرمه کش چشم غزالان
هر گرد که جولان کند از جلوه‌گه تو

وقت است که از مهر شکن خط ناگه
باغ گل خورشید شود روی تو

چون نقش قدم قالبم از بسکه تهی شد
از خاک نشینان شده چشم به ره تو

رحمی بنود بر تو نکویان جهان را
خاشع نشد آگاه کسی از گنه تو

این نامه رخش تی بیجا ز منت چه بگو
دلت از رده ز من آه سخن تا کجه بگو

از ندامت ... صفحات سوز تو چون ...
... با من خدا بگو

[illegible marginal notes]

بر سر از شور جنون افتاد سودای خویش
بعد ازین دست من و دامان صحرای خویش

نیست بی کیفیتی برگرد خود گردیدنش
گر نگاهی دیده‌ام دیده است ایمای خویش

چند روزی با خیال یار میخواهد دلم
سایهٔ سروی کناری گوشهٔ جای خویش

خضر وقت خود بود آنکس که دارد در جهان
سرزمینی سبزهٔ آب گوارای خویش

از بهار جلوهٔ آن سرو جوش شوق‌ها
در میان رو داد حیرت را تماشای خویش

بر مشامم می وزد بوی نسیم نوبهار
میرسد بر گوش دل پیغام دیبای خویش

تا ز شوق کوی او از خویش خارج رفته‌ام
هر قدم سرمنزلی داریم و مأوای خویش

بسکه [illegible]ارد بزم وجد از جوش پای می
پنبه [illegible] چو دستار از سر مینای می

از پر و خالی نصیبم آنچه دوران کرده است
پر بود خالی ز بزم شیشه من جای می

چشم دلجویی بود بیجا ز چشم او مرا
ره ندارد غم بطبع شوخ بی پروای می

گر نگاه [illegible] باما ندارد دور نیست
نازها بر خویش دارد مست استغنای می

دارد از [illegible] صورتی کیفیت در چشم هوش
جلوه‌های معنی رنگین بزم آرای می

کی [illegible] را کلفتی در عالم آب از غم است
باک از طوفان ندارد کشتی دریای می

ترمی آیم ز طعن زاهدان خشک مغز
من که خاشع در جهان گردیده‌ام رسوائی

ارغوانیست رخ یار و خطش یاسمنی
سایه‌اش فاخته جلوه‌اش سرو سهی چمنی

شده نیلوفری از پیرهن اندام گلش
چین بر ابرو زده از زحمت نازک بدنی

نام یاقوت لبش تا بزبان می‌آید
میخورد خون جگر رشک عقیق یمنی

مگر لیلی او را شده پیچا مجنون
در بیابان خطا چشم غزال ختنی

ای نباتی شکری رنگ چه طور است این
این چه شیرینی حسن است و چه رنگین سخنی

یوسف حسن تویی کی بکسی میزیبد
جز تو ای غنچه دهن خلعت گل پیرهنی

بی نوای گوهر یکدانه اشکم [illegible]
اشک سیلانی من قیمت در عدنی

از گل داغ تو جا کرده بجا گستر خویش
چرخ گز ابر فکنده است بگردن کفنی

خاشع امروز وحید است و تویی در عالم
کیست طوطی که کند دعوی شکرشکنی

دلا مموش که از چشم عشوه پیرائی
بگوش [illegible] آمد ندای ایمائی

مکن ز شوق حکایت که گریه ما را
کم است در دل هر قطره [illegible] دریائی

[illegible]

کجا رود غم سرگشته از دل عاشق
که هیچ جا نبود جز خرابه ماوایی

کمر بخدمت صد کوه بسته یابیم
کجاست گوشهٔ چشمی ز کار فرمایی

بدل ز حسرت او هر طرف که می‌نگری
فتاده بر سر هم کشتهٔ تمنایی

گلی نچید درین بوستان سر از غم
ندید هر که در آغوش سرو بالایی

اساس خانهٔ دنیای دون بود خاشع
بچشم اهل یقین آشیان عنقایی

بی روی تو در دیده ز بس نیست صفایی
برداشته مژگان به تهمت دست دعایی

در قطره زدن اشک گذشتست ز دریا
گر ناله ما را نبود راه بجایی

فریاد که تا شد قافلهٔ عمر [illegible]
بر گوش جرس دل عاقل ما بانگ درایی

فردا چو گذر بر ره خوابیدهٔ عشق است
شبگیر کن امروز و بجو زان بگر پایی

جز در که تو در دو جهان روی ندارد
ما را که بجز دل نبود قبله نمایی

گل گر چه نبود گوش زبان نغمه در باغ
دارد بلب از یاد تو هر برگ نوایی

وابسته [illegible] عاشق
دل صید هر از دست بیابد جا و ادایی

از [illegible] بود و [illegible] آهنگ مخالف
امروز ز هر گوشه که برخاست صدایی

کس نیست که مفتون تو ای فتنه نباشد — در دلبری ای شوخ چه آفت چه بلائی

رو داد و بدل هر نفسی کلفت دیگر — گردیم چو آئینه اگر کسب هوائی

چون چشم وفا نیست بغیر جور ز دشمن — بدتر بود از ستم دوست جفائی

نزدیک باین شد که گریزان شوم از تو
خاشع سر خود گیر ز هر دو رهائی

غم نیست که از بهر طلب کاری مائی — پا تا بسرم کشته نکو بر سر راهی

چون ابر غم از خجلت تر دامنیم نیست — دارم بگریبان نفس شعلهٔ آهی

با ما چه کنی جور که ما خاک نشینان — قانع شده ایم از تو بامید نگاهی

در آینه چون صورت حال ... — کز حسن تو بهتر نبود هیچ گواهی

چون آه فغانم ز چه خاموش نسازی — کز خویش ربوده است مرا چشم سیاهی

حسن پوشش بود پیکرم از سایهٔ مژگان — از ضعف تنم گم شده در مشت گیاهی

ای وای اگر راه نیابیم بکویش — ... که بگذرد که او نکهت پاهی

محروم مباش از نظر مهر چه ...
هر چند که خاشع خجل و نامه سیاهی

بزلفش ای صبا چون خویش را زنجیر میکردی
چه می شد گر ز من هم یک سخن تقریر میکردی

چو مجنون بی نصیب از وصل وی کی بود تصویرم
بقوت حرف ضعفم گر قلم تحریر میکردی

نزار درد من درمان درین عشق ار نه میدانی
وگرنه در دلش یک ناله ام تاثیر میکردی

چه لازم بود در چشم و داغم جوشش مردم
چو میدیدی ز خود دورم چرا دلگیر

خوش آن روزی که از آرزو دم خشنود گشتی
ز زیر پرده هایی یکدم لطف بی تاخیر

حرامی بود اگر همصحبتی دور از گل رویت
نگه در خانه آیینه ام تصویر میکردی

براه انتظارت رفته بودم چون حباب از خود
نمیدیدی مرا قاصد دمی گر دیر میکردی

فلک را اختیاری نیست در کاری اگر بودی
مرا از منصب بی منصبی تغییر میکردی

کی صد بود ... در روضه خاشع
دلم را اگر ... تدبیر میکردی

میروم هر نفس از خویشتن و نزارم خبری
کس ندیدست چو من از الم بی پا و سری

زخمه تار ... ناخن موج الم است
بی خراش غم دل ناله ندارد اثری

شمع ... هست درین بزم ...
سوز و سازی ز غم عشق تو و چشم تری

... است که از باد فنا خواهد رفت
هر که چون غنچه گره کرد به کف مشت زری

اگر از غیبت گلزار من آن محرومست
گر تماشای رخ خود داشت باغ نظری

شکر آن بار درین عهد مروت پرور
گر گرشش نفع نباشد نرساند ضرری

بی‌نصیب از کرم خویش مکن حاشیه را
که بجز لطف تواش نیست امید از دگری

تا آنکه هست طوفان انگیز پیمای مستی
سر چون حباب در جام دارد هوای مستی

پیمانه‌ای چو گردید از پا بسر درآید
هست این ثبات یکدم از اقتضای مستی

تا سوی ما نگاهی میکرد دوش ساقی
در پرده خواند مطرب بر ما نوای مستی

از بهر ترکتازی صفها کشیده مژگان
تا واکند نگاهش در هوش جای مستی

شور و شر قیامت بر سر به پیمانه آید
تا ساقی ازل زد بر ما ندای مستی

آن نشئه که جوید در هایِ هوشیاری
صوفی خبر ندارد از های های مستی

تا هوش هست در سر حاشیه نو فکر خود کن
کز خویش برده ما را فکر رسای مستی

بزم سوختگان است بر لبم جانی
چو آن چراغ که ماندست از چراغانی

نصیب گشت ز جمعیت جهان ما را
خیال زلف او و خاطر پریشانی

لعاب حسن خیالش ز گریه ام سر شد
بدست عجز نگاهم فتاده دامانی

ز آه خویش درین بزم داده ام جا
چو شمع سینهٔ سوزان و چشم گریانی

نه بیداست رسایی ز ناله هرگز
بکام مرغ دل ما نکرده افغانی

ز آرزوی تو در دل که پیچ اخترانست
نشسته است بهر گوشه پیر کنعانی

برای جود غلط بخش جز ندامت نیست
چو مال انگه شود وقف کافرستانی

بیکاههای قفس هست هر یکی چو شمع
بچشم حسرت ما رخنهٔ گلستانی

برون چگونه روم از دیار درویشی
که مامنی نبود جز حصار درویشی

نگاه داشت همین امتیاز ما را بس
که [illegible] را نبود اختیار درویشی

خزان چه رنگ بجا دارد از توجه فقر
که هست سبز زبرگی بهار درویشی

کیمیای سعادت چه حرف [illegible] آرم
ترا که نیست خبر از عیار درویشی

سپهر تا [illegible] کشکول در کف فقراست
مگو که فیض ندارد مدار درویشی

تا آفتاب نیارد فرو سر از غیرت
بماه طعنه زند داغدار درویشی

ز فقر [illegible] سلطان دین سند دارم
که می‌رسد [illegible] افتخار درویشی

اگرچه فقر سراپاست خاکساری لیک / بخاطری ننشیند غبار درویشی

زبان بشکوه نمی‌سازد آشنا خاشع / کسی که کرد بدل اختیار درویشی

دل تا آب شد معنی زتاب عکس تصویری / تراوش میکند از هر سر موحسن تقریری

زبان افتادن کیفیت عالم چه میپرسی / که از لطافت وحشی غزالی خورده‌ام تیری

زحال دل نیم آگه زسودای سر زلفی / همین دانم که می‌پیچد بگوشم آواز زنجیری

بیاد وحشت آهو نگه برگشته مژگانی / رسد هر دم زریش دیده دل خیل نخجیری

بفکر سرگرانی زر طلب گشتی عبث منعم / که بهتر از غبار خاکساری نیست اکسیری

تو با چندین اثر [illegible] چه میجویی / که آغاز جنس بود انجام از تقدیر تاخیری

چنان در طبع عالم حرف غفلت کرده جا خاشع / که جز افسانه خواب هیچکس را نیست تعبیری

تا زآب دیده خاک تن نمی‌شوید کسی / گوهر گم گشته خود را نمیجوید کسی

نقش پایی در طریق منزل توفیق نیست / شاهراه کعبه دل را نمی‌پوید کسی

بسکه دلها در سخن سنجی زهم بیگانه اند / در جهان رنگها هم راز نمیگوید کسی

| | |
|---|---|
| بسکه شغل بیدماغی بسته دست عالمی | گل اگر در آستین باشد نمی بوید کسی |

در محبت خاشع از آلوده گیها پاک نیست
تا برغبت دست دل از جان نمی شوید کسی

| | |
|---|---|
| دیده ام از تو اداها که ندیدست کسی | آنچه من از تو شنیدم نشنیدست کسی |
| بتماشای تو اشکی که ز مژگان چیدم | از گل خار درین باغ نچیدست کسی |
| آنقدر کز پی نیرنگ تو افتادم | از پی آهوی جادو ندویدست کسی |
| از فریب لب آن شهد که دل دید بکام | قند آلوده بزهری نچشیدست کسی |
| چند روزم ز تو بوجه همه شب باشد | اینقدر کین بدل از مهر ندیدست کسی |
| آنچه ها که کشیدم بدل از آه آفت | بزمین [illegible] زنو است نکشیدست کسی |

کوشش بهره وفا خاشع از آگاهی نیست
که درین راه بمقصد نرسیدست کسی

| | |
|---|---|
| دیدم آرام دل و آفت جان عجبی | راحت عالم و آشوب جهان عجبی |
| غم جدا درد جدا ناله جدا آه جدا | بدلم عشق فرو چیده دکان عجبی |
| هیچ بو [illegible] دلم از جسم عیان شد چو تیغ | که نهان دیدم از و تاب میان عجبی |

دارم احوال عجبی که ز شوخی دیدم — عشوه و ناز باندازی آن عجبی
عشق آن روز که از حسن بجان آتش زد — طرفه هنگامه بود هست و زمان عجبی
در دم قطع نفس وصل رسیدش رسم — دل ربون برد ز هجران تن جان عجبی

گر ترا هست بهار عجبی خاشع را
روز ها هست از غم هجر تو خزان عجبی

هر قدر گردیدم ز سر تا پا کتاب زندگی — نام نیکو بود فرد انتخاب زندگی
از خیال جلوه سرو روانی عاقبت — دیده گریان باشد عین آب زندگی
چشم غافل گر امنی باشد زنید ارنی نصیب — خواب مردن را مگر بیند بخواب زندگی
هر نفس عمری بود با آنکه از اندوه غم — یکسر مو پیش نبود پیچ و تاب زندگی
نیست از هستی بجز حرمان درین وادی نشان — جلوه حسرت بود موج سراب زندگی
ما که نگشودیم چشم و چشم بستیم از جهان — کس چه میگیرد ز ما یارب حساب زندگی

این سخن خاشع ز صائب شد در گوشم که گفت
گردش چشم است دوران حباب زندگی

مرا هم صحبتی چون خویشتن دیوانه بایستی — خردمندی چو مجنون در ویرانه بایستی

یکی کس از مردم عالم وفا دیدم نداشتم | گر آشنای زمانم آشنا بیگانه باستی
ز بیداد روان بجان آمد دلم وز بی کسی هاهم | انیم رند همدردی درین غم خانه باستی
درین گلشن که هم مشرب بجز ساغر نشد ما را | بپای سرو نازی همدمم پیمانه باستی
چه نسبت داشت با زلف بتان شمشاد چون اکنون | تا زه کان غزال این طره ها را شانه باستی
ندارد قوت رفتار کوی یار چون مشفق | تنم در سوی ... گر مستانه باستی

جدایی از نعیم رحوزد ما زاهد بود ...
ز ... این دو آفت منزلم میخانه باستی

از دوری تو بودم در فکر شعر حالی | معنی ز ناتمام بستم بی منت کمالی
در روز کار هجران شب تا بروز از شوق | میکشت ... پر از خون میکرد دامن خیالی
ای ملطف و احسان همت بکن زمانی کرم | رحمی بحال ما کن رندیم و لا ابالی
گر غیر اتفاقی با ما نکرد غم نیست | او را بس است و ما را احسان لایزالی
از داغ سینه ما هر جا که پنبه افتاد | بگذشت از خجالت خورشید از آن حوالی
از صبح و شام کس را گه ... | در کشوری که باشد خورشید ...
گردون ز تاب عزت سرمایه ... | ارباب مرحمت را همت چو گشت عالی

آن به که بخت وارون روز خسش سیاه باشد  روشن چو شد چراغش ببندد شود هوایی

نوعی چه گر حقیقت می بود اگر نظیری
خاشع تخلص تو میکرو بی مثالی

نشان ناوکم دارد کمان ابروی ممتازی  که در انداز اندازش بود انداز اندازی

خوشا فصل بهار و طرف باغ و شوخ طنازی  ادا دانی حریفی مهوشی پیمانه پردازی

نگاری دلبری یاری حبیبی عاشق‌نوازی  بتی غارتگر دنیا و دین ایمان براندازی

ز رندان جهان رندی الاخانی الامانی  رفیقی مشرب نیکو خصالی محرم رازی

مقامی خالی از اغیار و طرف جوی گلزاری  هوایی بس بکیفیت شرابی آتش اندازی

شها می مطربی نیز آهنگی که دل خوش داری  باستادی دل عاشق‌نوا حراسی نغمه پردازی

بصحن گلستان خوش لحن مرغی مست و شیدایی  بقانون طرب مطرب مجلس هم آوازی

ز عاشق گه نیاز و گاه عجز از جوش مشتاقی  بتمکین گاهی از معشوق بسیاری غرور و نازی

ز خوبان گاه لطف و گه عتاب و گاه طنازی  نگاهی گاهی از رحم و گهی سوزی گاهی سازی

برای عاشق تنها کی میسر میشود خاشع
مگر غافل شود چرخ و قرین اقبال دمسازی

با اغنیای شهر چه سان سر کند کسی | بر خویش عیش از که مقرر کند کسی
کس راحتی از کریم نکرد دیده در جهان | کیرم کرفیض عام میسر کند کسی
دیوانگی خطاب دهندش ز جهل خویش | خود را اگر بفرض پیمبر کند کسی
نه مژده زمانه نه فارغ ز زور کار | [illegible] از کدام واقعه [illegible] کند کسی

خاشع مکن ملامتم از گریه [illegible]
قطع نظر چگونه ز گوهر کند کسی

با ما بکام مدعی ابراز میکنی | معشوق دیگری و بما ناز میکنی
انجام مهربانیت ای ماه روشن است | هر دم بهانه بهر چه آغاز میکنی
هر [illegible] پیش خلق پریشان مطلبی | بر روی [illegible] دل ز عیب در باز میکنی
چون مطربت بگوش جهان میرسد زلف | هر شد که از برای کسی ساز میکنی
قطع نظر چو برق ز خاشاک ما مکن | ما را اگر چو شعله سرافراز میکنی
ای دل خیال آن مژه کم کن که عاقبت | خود را اسیر چنگل شهباز میکنی

سیماب گوش شد همه مغز سخنوران
خاشع ازین چه سود که اعجاز میکنی

سینه‌ام چاک شد از خنجر مژگان کسی
کرد رسوا دگرم زخم نمایان کسی

نشود انور وعم زچه از اشک عیان
که دلم خون شده از عشوهٔ پنهان کسی

هستیم بی‌ما بود دیگر مو جمعیت
بسکه آشفته‌ام از زلف پریشان کسی

حیرتم چون نکند نام بآوازه بلند
مگر ابنده ز خود سرو خرامان کسی

در خور همت خود ... تلافی دارد
دست عجز من و بی رحمی دامان کسی

شده راه نفس از ناله گریز بهار
بسکه نالیده‌ام از شوق گلستان کسی

خاشع از نالهٔ جانسوز مرا منع مکن
که دلم سوخته از آتش هجران کسی

چه واقع شد که سوی ما نمی‌آیی دگر گاهی
ز راه مردمی گاهی بحجت ترحمی آیی

بسر کی خانه آمد جا بجا گیری در آغوشم
تو گر سنگین دلی هرگز بخوابم می‌آیی

جهان آخر شد و آخر نشد پایان هجرانت
قیامت آمد وای آفت محشر نمی‌آیی

ز وصلت خاطرم جمعیت از اغیار دور از تو
که میدانم بدست ... ای کوته نمی‌آیی

مشوش کرده نازت آنچنان ای سرو ناز من
که گر کوشش کنی از غمزه با خود بر نمی‌آیی

اگر افتد بدستم دامن او شکر یاد آرم
اقلش این که میگویم چرا اکثر نمی‌آیی

وران بزمی که خاشع ناله بر لب دارد از شوق
نمی آید بخود دل تا تو ای دلبر نمی آیی

از جفا پشیمان شد سوی ما ستم کوشی
خط گرفت حسنش را عاقبت جگرگوشی

همچو شاخ گل سروش سر کشیده از ما شوق
تکیه کن بهمراهی دست ناز بر دوشی

بار علام کی دارد صاحبی که من دارم
حلقه کر[illegible] در گوشم گوش تو [illegible] گوشی

میبرد دل از دین و دنیا [illegible] بی
شوخ چشم [illegible] کج بندی شال ترمه بر دوشی

یک بغل چو گل دارم چاک سینه از حسرت
کز خودم جدا دارد ناز پرور آغوشی

کرده آفت هوشم نرگس سلاطین را
کج کلاه مخموری سرگران قدح نوشی

گرچه هست بیگانه جنس او فا لیکن
چون تو [illegible] ندارد یاد آشنا فراموشی

خاشعا غنیمت دان وقت را درین گلشن
تا ز گل بود برگی میتوان کفن پوشی

[illegible]ارد سر ببی دارد قیل و قالها خاشع
گو مصاحب حالی همزبان خاموشی

از غبار کدورت گر همه [illegible]ای باشی
هرگز از شوق نخواهی که منزل باشی

گر بود لگدکوب گیتیها [illegible] اب
همچو کشتی نتوانی که بی خلل باشی

پادشاهیست چو در کشور اقلیم وجود
چه ضرور ای دل دیوانه که عاقل باشی

فکر او صانع جهان منشا سرگشتگی است
به که در عرصه این دایره غافل باشی

سر برون رشته فکر از گهر دل نکند
چند بی تاب ازین عقده مشکل باشی

کم خود گیری اگر ذره صفت [illegible]
تو جوانی که بخورشید مقابل باشی

جان عالم [illegible] و جوان
شرط این است که تو خنده [illegible] باشی

بهتر از هیکل دل [illegible] التعویذی
حرز ضرور است که در بند حمایل باشی

سر نداری که کسی از سر انصاف دریغ
خاشع آگاه که از خجلت سایل باشی

چند [illegible] که در [illegible] یران باشی
بهتر آنست که اندر گوشه نشینان باشی

تا بدامن [illegible] چون شمع سر از خویش برآر
تا درین بزم ز هر سوی نمایان باشی

میتوانی که بجایی برسانی خود را
گر درین ره همه از خویش گریزان باشی

شبلی الطهر [illegible] طلبکاران خور چو [illegible]
تا درین دایره [illegible] باشی

کوشش ساختن خانه چو طفلان تاکی
جهد کن جهد که از خانه بدوشان باشی

تن بمردن ده و از خضر مجو آب حیات
زندگی نیست که همسند گدا جانان باشی

سینه را صاف چو دریا ز کدورت‌ها کن | گر نخواهی که چو سیلاب خروشان باشی
با دم تیغ اگر دم زده شرط این است | که سری پیش کشی بر سر پیمان باشی

درد خود را به دوا می‌نرسانی خاشع
از نکو بیت است اگر آلوده درمان باشی

...ان ...ان که تو بیگانه آشنا باشی | ز... کرد چو ... حجاب ... سرو ... باشی
دعا جز این و اثر غیر ... ... شد | کز التفات در آغوش مدعا باشی
وفای ما بتو معلوم میشود معلوم | اگر مدام خود ای شوخ مبتلا باشی
نشسته‌ایم به روز خود از وفا عمری | بان امید که یک شب بکام ما باشی
بغم بخت من و بیوفایی دوران | چه میشود که تو بی مهر با وفا باشی
درین زمانه چو یاری بغیر عاشق نیست | ز من فدای تو گردم چرا جدا باشی
ترا که دامن مطلب بدست تجرید است | چه لازم است ... ... باشی
د... باده همچنان ساده کن دل از خط هستی | که بی نیاز هم از نقش بوریا باشی

هوای گرد تو گردید دست خاشع را
تو ای مروت پر رحم اگر رضا باشی

وفا و مهر ز خلق جهان چه میجویی
نه هر چه نام نیابی نشان چه میجویی

ترا که دامن گنج حضور در دست است
فتاده در بدر از این و آن چه میجویی

برون ز عقده دل نیست آنچه میخواهی
ز جیب بحر چه غافل ز کان چه میجویی

نهان به سینه خاموشی است گوهر راز
[illegible]ده گوش و بند از زبان چه میجویی

ترا که گوهر مقصود [illegible] زمین گم شد
بلند کرده کف از آسمان چه [illegible]

کسان ز کنز فتوح آن زمین اول
کنون که نیست دلی در میان چه میجویی

ز وضع دهر شکایت چه میکنی جاشع
تمیز نیک و بد از آسمان چه میجویی

تا کی دلا مقید [illegible] فانی شوی
[illegible]را اسیر نیازی و خو[illegible] تماشا شوی

پیکانکی ز خلق جهان مهد راحت است
هر لحظه چند یاد کری آشنا شوی

مکود کی [illegible] چه حاجت است لیک
چندان مکن که غافل کی یا دعا شوی

بپذیر ز احتیاج [illegible] مرد نیست
در روی یک [illegible] سامن [illegible] از دوا شوی

در بحث تیره حفظ تمام آبروی خویش
تا چیز [illegible] علین بقا شوی

بر روی اعتبار مکن باز دیده را
تا که [illegible] شاه و گدا شوی

ازآه و ناله ات اثری می رسد بگوش
خاشع بآن رسیده که بیمار دما شوی

۲۰

ضروری ضرورست در هر کتابی
که شاید درین باب چیزی بیابی

توانی چو خورشید گردید تابان
گر از مهر هر ذره سر نتابی

[illegible] پایداران تو در خود [illegible] کن
[illegible] آنچه جوئی نیابی

توانا بمنزل رسیدن [illegible] میدست
گر از پیم [illegible] درین ره نخوابی

چه حاصل ترا خاشع از عمر خضر است
رسفلت گر اوقات را در نیابی

[illegible] الهی تو که دانسته فراموش [illegible]
چه [illegible] مرا گاهی اگر گوش کنی

[illegible] عدم بهر همینم تو جهد آورده
که توام از نگهی واکه و مدهوش کنی

[illegible] پراوتی [illegible] نجا طرد ایم
چند از غیر سخن در [illegible] بی گوش کنی

[illegible] از هشتم شود آنروز نصیب
که بیرون آئیم و دست در آغوش کنی

[illegible] مقفان از دم سرد
تا صبح این بنیت چراغی که خاموش کنی

[illegible] ای چرخ درین وادی خند
گر غم بر سرم افشانی و خس پوش کنی

خاشع اگر از نشوی محو ز لذت خاشع
که اگر نیش بکام تو رسد نوش کنی

ز ننگ صحبت ما غیر را خبر کردی — دل شکستهٔ ما را شکسته‌تر کردی
گرفت دامن رنگش دل شکستهٔ ما — بجا عذری که تو ای سنگ دل گذر کردی
که بود غیر از التفات [illegible] لیست — بنگاه گرم دیدی تا و نظر کردی
چو شمع آنکه پا پیش بی تو هر عضوم — مرا به [illegible] قطره اشک هم سفر کردی

بدست عشق سپردی عنان دل خاشع
مرا ز شکوه سرافراز در دسر کردی

من خجلت و [illegible] بار میکشی — آزار من مکن که تو آزار میکشی
آخر خراب میشود آباد یار چه شد — تا چند منت از در و دیوار میکشی
[illegible] و دست پنهان کن در آستین — دامن در [illegible] گر از خار میکشی
تن میرود [illegible] جلوه گاه دل — در راه خویش هر چه [illegible] میکشی
ان [illegible] هیچ مرتبه راضی نمی‌شود — گر شاه [illegible] شوی آن [illegible] میکشی
از [illegible] پیچ و تاب شعر گن [illegible] — خود را اگر [illegible] میکشی

خاشع کجا سپهر دلش سوخت بر کسی
بیهوده چند آه شرربار میکشی

چون الف نیست تنک مایه تر از من جدی
نیست در فرد دلم ثبت بغیر از عددی

بعرق جبین فنا ساخته ام همچو حبابی
که مرا نیست سر تاج و کلاه بلندی

[illegible] محو خیال گل روییست دلم
چک [illegible] کشیده ام از جلوهٔ [illegible]

چهرهٔ زرد طلبکار توام [illegible]
که بجز [illegible] نبود اهل وفا را سندی

حیف آن روز که شد اهل وفا را [illegible]
من سوخته جان غیر محبت [illegible]

بسکه پا تا بسرم محو سراپای توام
همچو تصویر بجا مانده ز جانم جسدی

تا نیفتاده از پا [illegible] عکری کن
که ندیده [illegible] ساقی دوران مددی

بود شاهنشهی و جام زر و افسر خوبش
ما و درویشی و کشکول و کلاه نمدی

اهل دنیا نعم [illegible] داب اند [illegible]
همچو مرغان کر [illegible]

خاک ره گشتم و پا از سر کس نگذاشت
هر که آمد بنوازش بسرم زد لکدی

در ره طور معانی نبود همچو کلیمی
خاشع ارباب سخن را بحقیقت بلدی

تا چند بغم جای دهم خاطر تنگی / در سینهٔ ما مانده نفس چون پرکنگی

بار اگر سرشکم ز خیال روش تو / چون قافلهٔ عمر نکرد است درنگی

شد هر که بجا چهره درین عرصه ندارد / از همت هجران تو چون آینه زنگی

سودای بتی بر سرم افتاده چو صنعان / در کعبهٔ دل ریخته‌ام رنگ فرنگی

از […]وک آن غمزه دل انگشت نما شد / […]دان آن که ترا […] شود […]

از دوست و دشمن حق چه نالیم / ما را گله بتو دست بکس صلحی و جنگی

خاشع سخن دلکش شیرین نظیری / در هیچ مقامم نگذارد به درنگی

ای جان ما فدایت […] چه میکنی / با ما تو بسیم تو بی ما چه میکنی

دا[…] چمن […] روا کنون مرا […] / در آتش […] نشسته تماشا چه میکنی

[…]ینا […] شیشه نخواهد پیاله / می را ز […] رعنا چه میکنی

در قتل ما ملاحظه ای تیغ غمزه چند / قربانی توییم […] میکنی

عهدت که نیست وفا جز شکست دل / امروز را بهانهٔ فردا چه میکنی

ای جان دست دل بعذابی چو تو / چندین کشاکش از من شیدا چه میکنی

سیل حاصلیست که هیچش مفاد نیست / بیهوده عمر صرف معما چه میکنی

تا چنین بحر هست و لاش کنفس | جا چون حباب بر لب دریا چه میکنی

کس را چو نیست با تو رجوع و نزاع بس
صائب میان مردم دنیا چه میکنی

چگونه دل نشود واله [illegible] | نگر شد چو دیده آینه جلوه گاه کسی
چه [illegible] این منزل چو شمع کشت | که [illegible] سر خویشتن براهی
بجای سرو تو بحید عا[illegible] | مبادا اگر [illegible] پی کس آه کسی
دلیل رحمت بی منتهای او نیس | [illegible]یست هیچکس آگه [illegible]
ز پا فکندن ما دست سیل کوتاه است | که از خرابی خویش در پناه کسی
گذشته فقر فشان تخم و پادشاهی کن | [illegible] کار با کیاه کسی

کباب شوق خدنگیست صید دل صائب
وفای خون من و خاک صیدگاه کسی

[illegible] آینه دل کردی | رفتی و صفحه ما را خط باطل کردی
بکشم پرتو [illegible] خیال تو بود | تا که در دیده حیرت زده منزل کردی
[illegible] تو خواهم کرد | به غریب خودم آن روز که غافل کردی

دلی کز داغ ایام پر شود خاشع
بغیر جام شراب می شود خالی

بهر که مهر چو روزن غم بجا دارد
فغان ز بی اقبال و دهشت [illegible]

[illegible]

با تو حیران توام بی تو پریشان توام
زندگی را بمن شیفته مشکل کردی

شهر و صحرا چو دو عالم بخیالم نرسد
دور رم از شیوه دیوانه و عاقل کردی

کی منو دوست بکس باید وفا در عالم
ای دل از عمر گرانمایه چه حاصل کردی

من بطاقتم آگاه و توانایی [illegible] ناز
که بهر جلوه چه با خاشع بیدل کردی

خورده ام تیر تغافل ز نگاه عجبی
آه [illegible] دادم از چشم سیاه عجبی

[illegible] سوز دل از ناوک شیرین نگهی
کرده بی طاقتم انداز سیاه عجبی

فتنه آن مژه امروز برنگ دگر است
میکند در نظرم جلوه سپاه عجبی

دیدم [illegible] زلفش [illegible] خنده چو گل
کرد ثابت بمن آن شوخ گناه عجبی

[illegible] روان آن خط و پیچیده بخورشید عذار
کرد برخواسته از فوج سپاه عجبی

بخیابان [illegible] آن سرو گل اندام گذشت
ثمر آورد [illegible] دلم آه عجبی

حال خاشع نشود چون بتو روشن [illegible]
که گرفته است [illegible] سر راه عجبی

اندوه فراست عشرت تو روز و شبم
جز [illegible] جگر [illegible] بود دل زارم

گو دون کشد انتقام عیش از من ۳۲۴ چون عید یتیمان کند درهم رزم

در بحر جهان بچشم ارباب شعور
خاشع بنود حباب سر ز آفت دور
چون وقت رسید یکسه ویران گشت
در غرق شدن چه آب شیرین چه شور

محروم ز آتش ورا بست دلم
بی بهره ز خورشید و سحابست دلم
چون خانه ناتمام ویران خاشع
آباد نگردیده خرابست دلم

... دران رنگ اگر میبازم
پیوسته ... بخویشتن میبازم
خاشع چون شمع اشک و آهی دارم
می سوزم و میگدازم و می سازم

هر چند ... از هجو می آید عار
لیکن بشنو ای که هوس داری دار
گز بهر مدید پی پی ...
... بود رباعی چار سار

اندیشه مکن اگر ز اهل نظری | بجز قوم و قبیله در جهان [illegible]
خویش مفسد چو عضو فاسد شده است | تا آنکه از وی بری و ز خطری

مظلومم و دادرس ندارم جز تو | محرم نه و همنفس ندارم جز تو
از هر که بجز تو [illegible] ست دلم | امید به هیچ کس ندارم جز تو

این کاخ که هست منزل راهگذر | در راه فنا کهنه رباطی است دو در
هر خشت ز معمورش از معمار است | هر مشت گلش هست ز گلکار دگر

در هستی ما ظهور حق پنهان است | یعنی لوزی که معنی انسان است

دارم مثلی خاشع اگر دریابی
دل آینه است و عکس بر تو جا نیست

پیدایی ما را بجهان درمان نیست | آسوده کسی [illegible] امکان نیست
گردون گرویست و هر چه در روی گرویست | الله کسی نیست که سرگردان نیست

خاتم فلک سنگدل از جور و جفا | با حاصل ما چها کز دست جفا
چون نخل که در کوه کند ریشه ما | آب از دل سنگ می خورد ریشه ما

خاتم بجفای او ز کار الفت کن | خود را همه وقف محنت و رحمت کن
بی جور بمقصد نرسیدست کسی | خواهی که بکام دل برسی خدمت کن

آن نور جبین اختر صبح الست | چون از غم محنتکده ... بار
تاریخ وفات عزا این بیت که او | از دیده شد و بنور ایزد پیوست

... دل ز خویش شرمنده شود | زین دود پراز شرار تفسنده شود
خاکستر چرخ رفته بر باد رود | نزدیک بود که این فلک ... شود

در ... که ... شور و شر است | تغییر لبیت هرچه را در نظر است
خاتم ... هر صاف | اکثر آبی که صافتر شورتر است

وله
[illegible]

وله
[illegible]

خاشع در عشق شهره پیدا شده | در پرده چو اهل زهد رسوا شده
نه از تو خضوعی نه خشوعی دیدیم | موسوم باسم بی مسما شده

از سعی ربیع حسن گلزار صفات | گر دید تمام این بنای حسنات
خاشع تاریخ سال اتمامش گفت | شرمنده ازین آب بود آب حیات

سنه ۱۰۶۳

صاحب خلقی که کرده وصف بلبل | طرحی افکنده کوی از نشاء دل
چون این چمنم پست جای گلچیدن | تاریخش آرا شد چمن عشرت گل

سنه ۱۱۱۳

در چمن [illegible] از دیدن و دیدن خوش | و ز خواری خود چو خار و گلچیدن خوش
[illegible] تلاشش کار دل پیش رفت | [illegible] ام [illegible] و از ماندن خویش

از طالع این کوکب جاه مسعود | تا [illegible]
خاشع بشعف از سر اندیشه گذشت | گردید به خجسته تاریخ [illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| هر طایفه را اگر چه بهر آیینی | جوشی بود از تلخی و از شیرینی |
| داریم ز فکر خویش ما هم خاشع | در خلوت دل مصاحب رنگینی |
| [illegible] لذت دلم بجود می نالد | می افزاید نشاط و غم می کاهد |
| برداشته اگر ز خاکم چه عجب | خورشید بهر خرابه ای می تابد |
| ای آنکه بود عبیر مهتاب ازل | پیشانی طبع نازکت را شده |
| ظاهر گردید باطن دوستیت | گر زنگ تخم مهر بکین گشت بدل |
| ای آنکه بود در فن شعر مهمل | هر مصرعی از رباعیت ثلث غزل |
| چار اندر چار معنی این بودست | حل گشت مرا عقده ما لا ینحل |
| ای آنکه تخت تهنیت فریادرسی | چون خاشع خاضعت بود بنده بسی |
| در لطف چنان بکن که کس یار کس | باشد بجهان دمی طلبکار کسی |

[illegible]

آتش بدل از گرمی خوبی دارم ... سودا [illegible] سلسلهٔ موی دارم
بیگانه ام از عالم و در وادی شوق ... با خویش همیشه گفتگوی دارم

عاشق زلفت نه هر کسی مجذوب است ... [illegible] از [illegible] نجابت گهر معلوم [illegible]
[illegible] جامه باندازهٔ هر قامت نیست ... میدان به یقین که میرزا معصوم [illegible]

[illegible] نه دماغی که بگلزار روم ... حالی نه که رو بکوی دلدار روم
دستی نه که در دامن دل [illegible] ... پایی نه که در بیخودی از کار روم

تا گوشه نشین [illegible] خواهی شده ام ... واصل بمحیط لا تناهی [illegible]
چون آب که از چشمه سرازیر شود ... از دیده [illegible] چشم [illegible] راهی شده ام

ای [illegible] سید عالی نسب مهر آیین ... ای فخر زمانه [illegible]
بی غسل و وضو کسی نکرد است نماز ... [illegible] تو [illegible]

آرزو [illegible]

از خلق خوش و بهار اطوار خلیل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وز جوشش گل صحبت یاران خلیل
دامن دامن بسان گلشن چیدیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گلهای محمدی ز گلزار خلیل

خاشع مخلوق را اگر پیش فرع است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این نکته که گفتم متفق داه ورع است
در مذهب من مدح بخیل است روا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ذم ممسک دلیل جرم وطمع است

از دیدن مردم چه کریم و چه لئیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آسوده و [illegible]
ما را که توقعی ز کس نیست چرا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تصدیع کسی دهیم و تصدیع کشیم

در گردش خویش اختیارم نبود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آسوده ام و دمی قرارم نبود
چون گوهر از [illegible] خاشع ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در دست زمانه اعتبارم نبود

چون [illegible] واله و شیدا گردد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بی صبر و قرار نا شکیبا گردد
در [illegible] جستجو راه بمقصد بردیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون سیل منتهی به دریا گردد

هستی که بچشم هوش نقشی است بر آب        از جلوهٔ موج نیست در بحر سراب
خاشع چو نداری نفسی عشق شتاب        در راه فنا سر بهوا همچو حباب

فریاد در ساز زندگی سیر شدم        تا کشتهٔ جوهر تیغ غم پیر شدم
در شد ز شکست سر لب اعضایم        چون موج بپای ناله زنجیر شدم

[illegible] وطن نیست شبی        از سوز جگر با شدم تاب و تبی
تا چند به غربت ز وطن یاد کنم        یا رب سببی ز لطف یا رب سببی

پای طلب از سراغ ما می سوزد        خورشید ز رشک داغ ما می سوزد
تاریکی هستیش پا منید آمد چیست        آتش [illegible] چراغ ما می سوزد

در دیده آمیتا ابنای زمان        اثار بزرگ و کوچکی [illegible]
هر گوهر کم قدر که داری بفروش        محتاج بعیبک [illegible]

خانه

خاشع در شهر خوب بصحرا منشین ۳۲۴ زنهار که با مردم دنیا منشین

حاصل که بر سر بیاد برلب دریا در سایهٔ نخل موم بیجا منشین

هرچند که این بحر سراسر خطر است ناپاک ز ناپاک دورتر لذ ضرر است

زان بر سر حباب را اگر گوهر یابی در آب کثیف زندگی خوشتر است

خاشع بسر آنچه از الستم آمد از کوبهتی طالع آنچه ستم آمد

در باغ جهان کشم چو گل تا خارم مشت زری ز وداع بدستم آمد

حرف از پی تنبیه بنا اهل شعور [illegible] چه نزدیک و چه دور

غافل زند منت خود آگه نبود چون گرگ کنند غیبت اهل حضور

غنچه [illegible] زهره برگ پردازش جای [illegible] ممکن نبود که خود ستایی نکند

گر هست که از شان دریابد عیب کور است چگونه خود نمایی نکند

[illegible]

ننهاد رسا گرچه همه حوصله ام
لیکن بی زاد مانده بار راحله ام
گر دولت بکدیم ز احسان چه عجب
کز پای فکنده لنگ این قافله ام

با هجر تو یک چند مدارا کردیم
در کنج شکیب و صبر ماوا کردیم
از صحبت پر عقل فرتوت آخر
دیوانه شدیم و رو بصحرا کردیم

دارم سخنی لطیف و شاداب چو دُر
یعنی که اگر گوش کنی کردی حر
... ب ... ری که بایدش پاک شدن
چون آب بخش که هست محتاج گهر

زان پیش که درد بی ... شوی
سر آن به که به بحر گریه خاشاک شوی
... با بدیه خاشع نکنی
ممکن نبود که از گنه پاک شوی

در بزم جهان گهی که جامی زده ام
... یافته ... نامی زده ام
چون خامه بدست تاری دیگر ما
در صفحه روزگار ... زده ام

خاشع نه مقام و نه سرای دارم | بر درگه کس نه راه و پای دارم
القصه که گشته ام ز خویشم | نه خانه نه منزلی نه جای دارم

ایام نه از یار جدا کرد مرا | صد گونه بهجر مبتلا کرد مرا
با هر که ازو بود جدائی مشکل | در روز وداع آشنا کرد مرا

خاشع ز علی درد تو درمان دارد | بی مهر علی [illegible] جان دارد
ایزد نتوان گفت علی را لیکن | جا در دل کافر و مسلمان دارد

خاشع نه شتاب [illegible] باشد نه درنگ | تا آنکه نیاید سر پایت بر سنگ
[illegible] هشیاری | ای مست و ملنگ در ره عشق ملنگ

[illegible] تاج نگین | مطلب ز سپاه بود دم [illegible]
[illegible] که بود بر سر من | ننگ است پیاده بود دم [illegible]

در دهر که هست فقیر چون ماوایی
بینش نبود بچشم هر بینایی
در خانهٔ تاریک در آید چو کسی
تا لحظه نگذرد نبیند جایی

آنرا که محبت از ازل روزی نیست
در مهر و وفاش فتح و فیروزی نیست
روشن بود از دوری و نزدیکی دل
کاموزی نیست الفت آموختنی است

[illegible] از بهر ریا
در شهر محرم شده انگشت نما
ماتم اگر از سیاه پوشی باشد
دارند همیشه مردم هند عزا

با خلوت و تنهایی اگر خو نکنی
سر خود را منظر زینت و نیکو نکنی
چون آینه رو منما و در سوی کس
تا با همه کار [illegible] نکنی

خاشع نه درین [illegible] به ایام معماری
[illegible] تا زی
در خانهٔ تن بود دل از سنگ جفا
چون آینه [illegible]

بار دل کس نمیتوانم بودن
در بحر چو خس نمیتوانم بودن
عنقای قاف کنج عزلت تا کی
خاشع چو مگس نمیتوانم بودن

واعظ که بزرگ و [illegible] غرور است
با ریش دراز چون خر طنبور است
موج نفسش ز پای خاک وجود
اندوه فزا چو باد پچالوس است

محسن خان را که یاری [illegible]
صحن چمن [illegible]
شرمنده دیگریست دایم خلقش
تب بی ادبی کرده او در عرق است

گر یار ز من درد دلی گوش کند
خواهد که مرا ز ناله خاموش کند
خاشع [illegible] من تو ندا [illegible]
میخواست که بشنود فراموش کند

از بسکه [illegible] غریب دیدم
خورشید هم از کلبه ما پای کشید
[illegible] یام از کرم رحمی کن
در ظلمت شب مانده‌ام ای صبح امید

این سخن اگر کسی بتو گفت
هشدار که بهر تندی خوی تو گفت
مشهور بود که گرد [illegible] تو
آن لی گوئی تو که حرف بر روی تو

خاشع دل گم گشته ما پیدا شد
دور رخ زیبا چو جنت الماوا شد
صد شکر که آفتاب ما منتظران
طالع گردید و روز روز ما شد

بحمدالله المعبود شوق [illegible] منزل ما
از جاذبه محبت کامل ما
چون کاخ سپهر و شمع روی مهر
از نور دو دیده گشت روشن دل ما

هر چند که فس زراز [illegible] کرد
لیکن آخر خواص رسوا کرد
مانند علامی که گریزد ز آفتا
بگریز از آن علام کافر گرد

سار و جان را [illegible] نع چون بجاست
نه نه غلطم [illegible] مال است
از ماکنبی و خسیسی و دم سردی
[illegible] و خنک [illegible] است

۲۲۱ خاشع ز مجربات اوضاع جهان — دارم بتو یک التماس اندر از نهان
عقد و وفا برادر یکدگر اند — یعنی که بجز [illegible] زین دو نشان

نو گشتن سال کهنه دیدن دارد — کز خلق جهان چه سان رمیدن دارد
انگیزشتی [illegible] ظاهر [illegible] — ناآمده عید میل رفتن دارد

گنجور خزانهای اسرار قدم — رحم است برانکه از تو نادیده کرم
یاری ز تو نوشته اهل سخن باز ازل — می بایست است چون تویی در عالم

از جهه بابا علا کا گفته

در کوی تو دارم نکهٔ خونباری — در [illegible] شوق حسرت بسیاری
افتاده ام اندر [illegible]ی نزدیکی تو — چون بلبل پر شکسته در گلزاری

بابا در جواب گفته

تو بلبل خوشگو [illegible] — [illegible] گی روی بوهر انه ما می آری
[illegible] دی و دوزی [illegible] — [illegible] اگر نظر با [illegible] گران داری

| | |
|---|---|
| در عالم سخت گوش فرمای درنگ | عار از بدکن مکن ز هر نیکی ننگ |
| تمکین بتو [illegible] بی تابشر | چوب شجر کوه نبود سخت چو سنگ |
| بیبردی حیث درون طبیعت بودن | یعنی که مطیع کم ز جود کردیدن |
| مردان پی زار منصب اند و دولت | در [illegible] که هست منصب اند و دولت زن |
| در قلزم نیستی چو هستی امیل مانند حباب | آن به که بکلم نفس نگردی مایل یا چشم پر آب |
| تا دیده به بیم فرقی از خود دور بهاست بهایت | زنهار که از خویش نگردی غافل ای خانه خراب |
| از حاصل عمر اشک و آهی دارم | مژگان تر و روی سیاهی دارم |
| از خجلت معصیت سرم در پیش است | از عجز بسوی تو نگاهی دارم |
| چون مدعیان [illegible] من ایمان شده ام | وز کرده [illegible] پشیمان شده ام |
| یارب بکرم بگو که مصلح کردد | کو دست تهی دست بگریبان شده ام |

۳۳۲

خاشع در هند زاهل دردی نشدیم | و ز بخت [illegible] بعجز خویش فردی نشدیم
نالید چو زن هر که دو چار ما شد | صد شکر که ما دچار مردی نشدیم

نواب که عمرش ایزد افزون سازد | تا چرخ بود بدولت او نازد
خوانده بسوی خود فراموشم کرد | گویی طلبید که ز نظر اندازد

هر چند که در سلک سخن سنجانم | خاشع دنی الطبع نه چون ایشانم
داد از نشنیدن صله شعر مرا | شرمندهٔ التفات محسن خانم

در کوی تو رو بگلستان آورده‌ام | با نالهٔ خویش همعنان آمده‌ام
چون طفل بهشتی که [illegible] | بی پا و سر از شوق دوان آمده‌ام

ای آنکه چو خاشع از محبان توایم | یعنی که نواسنج گلستان توایم
گر [illegible] رو ذلیل عمر سرافراز و عزیز | مهمان تو مهمان تو مهمان توایم

چون [illegible] کامل شد  دنیای دنی در نظرش باطل شد
[illegible] در رقم شاه شرع و کفت  با حق ز محبت علی واصل شد

۱۱۰۱

وارسته کسی که رشته‌اش از دنیا رست  [illegible] پا کوبشه فقر نشست
در بسته اگر ز خلق باشد دنیا  بر کس نتوانند در روز [illegible]

در روی زمین که منزل ادبار است  سر گشته کیم ز چرخ کج رفتار است
چون مهرهٔ شطرنج تلاشم ضایع  هر خانه که یافت بیدر و دیوار است

در تعزیهٔ امام [illegible] زند امام  هر روز شب است [illegible] صبحی شام
ور شهر محرم اگر انصاف بود  بی گریه نماز و روزه هم حرام

ای نادرهٔ زمانه ای فخر انام  شد زنده به پای تو نام [illegible]
ظاهر ز فضیلت تو شد [illegible]  چون بیت که [illegible] مصرع ثانی است

تا از رخ تو نگاه ابهر کرده / وز تربیت [illegible]

چون نام ترا نقطه شود مردم چشم / آثار تقدس تو ظاهر کرده

هر دل که مقام تو شد ای ابراهیم / از کرده و ناکرده کجا داردیم

[illegible] شمع [illegible] / از بخشش خاص تو و از لطف عمیم

تا از تو جدا دیده تر گشتم / در بحر سرشک خود شناور گشتم

ناگشته جدا از سر کویت دو قدم / در هر قدمی هزار جا برگشتم

ای آنکه ز محکم ناوکت را جهان / در ظلمت شب دیده مویست نشان

چون تیر ز بهر چشم بد میخواهم / [illegible] خویش از تو [illegible]

ای خاک [illegible] / [illegible] آب ز فیض ابر دست گوهر

[illegible] چشم بود / ز شوق نگین چو حلقه انگشتر

ای آنکه بود جانب لطفت رویم
بر بستر راحت هنر سنبه پهلویم
از دست غم زمانه و گردش چرخ
برگشته ز درد کاسه زانویم

ای آنکه بود توجه خاص تو عام
فرماید ز جور طالع نافرجام
در عالم دوستی قدم پیش گذار
مگذار که از دست روم [illegible]

مپسند بجود مال زحد افزون را
از دست مده قاعده و قانون را
هر چند که مایه حیاتست ولی
گیرد خوریت اگر نگیری خون را

حوضی که بود جلوه گر نادر کل
آیینه بود در [illegible]
این بحر چو از [illegible] گشته
تاریخ بباشش کوثر نادر کل

فریاد که صبر تا صبوری کردم
آرام حضوری بی حضوری گردید
از قرب نصیب بعد نشد
[illegible] یکی

از رتبه سرفرازی هر دو جهان
در گلشن زیب و زینت شوکت و شان
خورشید کلهش نسبت دوری دارد
با طرهٔ مندیل سلیمان زمان

از جشن تو خرمی ز بس چهره گشود
از رشک نگاه حاسدت رو ننمود
پوشید ز پوشیدن تشریف تو چشم
یعنی که ز تشریف تو شد کور حسود

امید که ای قبلهٔ ارباب مراد
با جسم تو آشنا غم و درد مباد
رنجور بود سینه [illegible] آید [illegible]
سکندر دلی خوش [illegible]

در صحت تو آنچه از خدا میخواهم
پیوسته ترا بمدعا میخواهم
ای مظهر فیض [illegible] درد سر خیزدم هم
دردیست مرا از تو دوا میخواهم

تا عقش نکحال کی توانا گردد
گر دست زند بعزم لب با کی خود
تا اشک نشسته نیست عیش ظاهر
چون [illegible] ز جای رسوا گردد

ای صاحب جمن اشرف من انجب من — وی گز تو گشته کسب شرف کوکب من
هر چند که کرده‌ای چراغم لیکن — مپسند که ر[illegible] چون شب من

یادانا نیست عهد را ایمانی — گردون گردد لکام هر نادانی
هرچند زدیم کاسه بر کون شد — گر [illegible] شود نصیب آب و نانی

از پست و بلند عالم رسم و رسوم — مجهول نسبی شده است ما را معلوم
هرگز [illegible] اله بزرگان نگریز — [illegible] کوه چو مشد تفته ز دباد سموم

فریاد در ساز غم حزینی شده‌ام — اندوده [illegible] گوشه نشینی [illegible]
پشت و پهلویم از وجع مینجارد — محتاج [illegible] حیتی شده‌ام

همه و را این مضمون تازه انشا کرد — و ز تهر ظریفان سحر می‌نکرد
چندان که فلاطون علم از دانش بود — افلاطونی فوزی گری پیدا کرد

۲۲۹

آن غول علم بعلم برگشته عمل — آن صورت بت شخص مهمل طول طول

مانند شتر سینه سپر کرده دلش — منش کشید تیغ بر روی اجل

ای آنکه بروی قوالی [illegible] — حرفی که بجا دلت نمیخواست زدی

لنگ دیدی و و نک و نک دی چندان — گر کوچه آهنگ بچپ راست زدی

دزدی که تخلص شده خود در هنگش — تار نفس است ساز بی آهنگش

شاعر چو شود مطرب شیرین بود — مضمون بردن به نغمه مرد جنگش

... ان که سراسیمتر از جا باشد — ور مهر و مهش دیده حیران باشد

تا آنکه بکام جان فدای تو کند — خواهد که مدام عبد قربان باشد

از طالع نواب فلک قدر وحید — پرتو افکند اختری چون خورشید

تاریخ تولدش رقم شد ز قضا — شایسته گل بهار جاه امید

سنه ۱۰۵۸

## حسن ...

| | |
|---|---|
| خورشید سپهر آدمیت جاشع | ماه فلک سخن نبود زو لامع |
| آزاده چو خسرو و پاک طینت چو گهر | از دهر دنی بآبرویی قانع |

## جواب گفتن

| | |
|---|---|
| ای بدر منیر و آفتاب طالع | وی جمله کمالات شرف را جامع |
| بالیده بخویش از مباهات ولی | اوقات تو شد بمدح جاشع ضایع |

| | |
|---|---|
| تقدیر ز دل مطیع عزم شاه است | فتح و ظفر تابع رزم شاه است |
| [illegible] بشمع [illegible] دارد | خورشید کل چراغ بزم شاه است |

| | |
|---|---|
| [illegible] جور بجا شیع ز جفا | تا کی نکنی [illegible] باب وفا |
| با ما نشدی نیم نفس هم آغوش | عمر آمد [illegible] نکردی با ما |

| | |
|---|---|
| ای فیض بهشت گل صبح امید | وی کز تو کند کسب شرف خورشید |

۳۳۶

تا گردش مهر و ماه در عالم هست ۳۲۶ گرد سر خورشید نو گردد عید

دوران رفتند و دور نامردان است — امروز کسی که زن بود مردان است

هر جا دیدیم مردی آ[illegible] — چون چرخ زمان همیشه سرگردان است

[illegible]ور که حمام غبار آلود است — حمام نه آتشکده پر دود است

روزش تیره [illegible] اندشب او [illegible] — شبها روز قیامت موعود است

از پرتو طالع تو ای مهر جواد — خورشید چو مه ز چشم مردم افتاد

تاریخ ورود زد رقم خاشع و گفت — [illegible]شر لاهور آمد [illegible] آباد

[illegible]

هر که ز رونه [illegible] آسانست — [illegible]ست [illegible] ابست

باید ا[illegible] ری از کس ورنه

فردا همه کس بکار خود حیرانست

[illegible]